

نمایشنامه

آدرس خانه دوست

نویسنده: مجتبی اصغری

(نویسنده کتاب «زلزله مسکن» تحلیل تاریخی و جامعه شناسانه اقتصاد مسکن)

ویرایش دوم: دی ۱۴۰۴

۷ بازیگر:

- اشکان قربانی با حدود ۳۰ سال سن
- حمید قربانی - پدر اشکان با حدود ۷۰ سال سن
- مهین هاجر - مادر اشکان با حدود ۷۰ سال سن
- ستاره مالکی با حدود ۳۰ سال سن
- ناصر مالکی - پدر ستاره با حدود ۷۰ سال سن
- کریم حامی با حدود ۷۰ سال سن
- شهین مشیری - همسر کریم حامی با حدود ۵۰ سال سن

زمان: عصر حاضر

مکان: مجتمع مسکونی واقع در شمال شهر یک کلانشهر

سه پرده - هجده صحنه

پرده اول

صحنه اول:

(صحنه شامل یک در ورودی در انتها و یک پنجره رو به بیرون است. در مرکز صحنه پدر در حالی که بطری نوشیدنی در یک دست و قاب عکسی در دست دیگر دارد تلو تلو خوران با خود حرف میزند انگار در حال حرف زدن با کسی است. مادر روی بوم نقاشی در حال بازی با رنگ هاست و رنگ های مختلف را روی بوم نقاشی پخش می کند و تصاویری بی معنا و انتزاعی خلق می کند و هر دفعه که چیز جدیدی میکشد تصویر را بهم میزند و از ابتدا روی بوم جدیدی اینکار را تکرار میکند. پدر بعد از کمی قدم زدن روی صندلی واقع در وسط صحنه می نشیند که ناگهان صندلی از پایه می شکند و روی زمین ولو می شود. از بیرون صحنه اشکان وارد اتاق می شود و دست پدر را میگیرد و او را از روی زمین بلند می کند.)

اشکان: بابا دستتو بده من. بابا... بلند شو. چقدر آخه از این لامصب میخوری. خودت که میدونی برای سلامتیت خوب نیست... بیا فعلا اینجا بشین تا صندلیتو درست کنم. (پدر را به گوشه ای میبرد تا بتواند روی زمین بنشیند. سپس میخ و چکش می آورد تا با آن صندلی شکسته پدر را تعمیر کند. در حین تعمیر کردن صندلی رو به پدر) الان چطوری؟ چیزی نیاز نداری برات بیارم؟... (پدر سکوت میکند و فقط سر تکان میدهد) راستی آقای مالکی زنگ زده بود. ازم خواسته بود مدتی راننده دخترش باشم... بابا با تو ام گوش میدی؟ (پدر سر تکان میدهد) دخترش تازه از اروپا اومده. کجا رو گفته بود؟... آها اسپانیا. گفته بود اسپانیا درس میخونه. یک

مدت اومده اینجا استراحت کنه بعد برگرده. نظرت چیه؟ قبول کنم؟ پولش از هیچی بهتره... خرج اجاره و دانشگاه و ... راستی موعد تمدید قرارداد خونه ماه دیگست احتمالا مثل هر سال باید بیشترش کنیم... (پدر در حالی که چرت می زند سر خم میکند) بابا حواست هست چی دارم میگم؟... خوابیدی؟ (پدر سر خود را بلند میکند و تکان میدهد)... مامان مراقبت میخواد. تو هم که تو این چند سال اخیر افتادی به جون اون شیشه نوشیدنی... (با اشاره به قاب عکس) قاب عکس مسعود رو دیگه چرا همش دستت میگیری. (بلند می شود که قاب عکس را از دست پدر در بیاورد) بابا بده من بذارم سر جاش (واکنش همراه با عصبانیت پدر) باشه باشه دست خودت باشه... مامان که اینطور تو هم اینطور. توی این وضعیت یکی باید باشه که به فکر این خونه باشه... (صدای داد و فریاد از بیرون خانه گروهی جوانان شعار میدهند: «مرفحین بی درد- مرفحین بی درد- مرفحین بی درد») باز که اینا شروع کردن آخه به ما چه. زورشون به طبقه همکف میرسه که داد و هوارشونو سر ما ها خالی کنن. اون ها که اون بالا نشستن صدا بهشون نمیرسه اونوقت این ماییم که باید از صبح تا شب این سر و صدا هارو تحمل کنیم (به سمت پنجره می رود و پنجره را باز میکند و رو به بیرون) باشه باشه متوجه شدیم. این پیام رو به هیئت مدیره ساختمان انتقال میدیم. باشه فقط لطفا اینقدر اینجا سر و صدا نکنید ما هم یکی مثل شماایم. داریم اجاره همین فسقلی خونه رو میپردازیم که میبینید... چی؟ پول اجاره رو از کجا در میاریم؟ به تو چه اصلا؟ از جیب تو که نزدیم. داریم براشون کار میکنیم. چیه جرمه؟... (نگاهش متوجه فردی آشنا از بین جمعیت می شود و از میان سر و صدای جمعیت با او مشغول گفتگو می شود. صدای او شنیده نمیشود) جواد خودتی؟... اینجا چیکار میکنی پسر؟... چی؟... صداتو نمیشنوم... چی گفتی؟... آها باشه فردا تو دانشگاه میبینمت... (پنجره را میبندد و از دوباره مشغول تعمیر صندلی می شود و رو به پدر) جواد بود همکلاسی دانشگاهم. ترم پیش جفتمون توی یک کلاس بودیم... (یاد موضوعی می افتد و خنده اش میگیرد) چقدر تو کلاس بیخودی از پولدارها بد میگفت... احمقانست که یکی به یکی که فقط چون پولداره بد و بیراه بگه... این ها همش مال زندگی توی یک فضای فکری بسته است... عوض این حرف ها اگه درسشو میخواند این واحد رو دو بار رد نمیشد. بهش گفتم چهارتا کتاب چهارتا فیلم جهانبینی آدم رو عوض میکنه. اونیکه پولداره با کارآفرینی و چرخش چرخ صنعت موجب رونق جامعه میشه. نه تنها پولدار بودن بد نیست بلکه برای همه مفید هم هست... ولش کن بابا اینا که این چیزارو نمیفهمن فقط بلدن فحش بدن. آخرش هم سر من توپید بهم گفت تو آلت

دست همینایی... نمیفهمن دیگه... تا از سر کلاس که میان بیرون و چشمشون به اولین نماد ظاهری و بیرونی مفهوم تضاد طبقاتی که میفته شروع میکنن به عقده پراکنی. نبرد دارا و نادر ها. صد بار بهش گفتم از این مجتمع بهتر هم اون بالا بالاها هست حالا چون چسبیده به در دانشگاهمونه دلیل نمیشه که ازشون هیولا بسازید و اون هارو مقصر درجه اول فقر و فلاکت کل جامعه ببینید... (مامان که در حال کار روی بوم نقاشی است به صورت تصادفی دستش به یک بطری رنگ میخورد و رنگ روی زمین پخش می شود. اشکان سمت مادر میرود) مامان جان عزیزم من همین امروز صبح این رنگ ها رو از کف اتاق تمیز کردم حالا از دوباره خونه رو کثافت برداشته ازت خواهش میکنم این دور و بر رو رنگی نکنی. باشه عزیزم؟... (مادر سکوت میکند و اشکان سر مادر را میبوسد و از دوباره به سراغ تعمیر صندلی پدر می رود. سپس رو به پدر) مامان به پرستار نیاز داره. مریضیش هر روز داره بدتر میشه دیگه حتی هیچی از گذشته خاطرش نمونده... اگه دایی بابک بود حداقل... راستی دیشب تو خواب یکهوایی یاد دایی بابک افتادم. یادم میاد بچگی ها زیاد میومد پیشمون. اما بعد یکهو ازش خبری نیومد. مامان یادته؟ (مادر اصلا حواسش به صحبت اشکان نیست و با ذوق و شوغ کودکانه درگیر بازی با رنگ ها) بابا تو چی؟ (سکوت پدر که هیچ عکس العملی نشان نمی دهد) یادمه یک بار سر یک زمین داشتید با هم بحث میکردید. نمیدونم لابد از این موضوع ارث و میراث ها بود دیگه. نه؟... تو که هیچوقت با من حرف نزدی بفهمم قضیه چی بود. منتها مامان تو که چیزی مال خودت نداشتی نمیفهمم پس این دعاها سر چی بوده. (رو به پدر) بابا تو یادته هست؟ میدونی بابت چی بود؟... (سکوت پدر) اه بابا تو توی حالت معمولت هم حتی نشده بشینی باهام عین دو تا انسان دوکلمه از گذشته حرف بزنی چه برسه الان با این وضعت... (لحظه ای سکوت و از دوباره ادامه حرف قبلی) همش با خودم میگفتم آخه چه آدم ها همش دنبال مال میراثیشتون میگردن و ارث باباشونو از هم میخوان. پس یعنی از خودشون هیچ عرضه ای ندارن که برای خودشون کاری راه بندازن و یک سرمایه ای برای خودشون جور کنن؟ (رو به پدر) ما که تو زندگی قسطی خودمون برای این طبقه بالایی ها حمالی میکردیم و هر روز سگ دو میزدیم که پول اجاره سر ماهمونو جور کنیم دو دستی تقدیمشون کنیم تا از ملک شخصیشون پرت نشیم بیرون اونوقت حالا آدم هایی مثل جواد فکر میکنن ما خیلی باهاشون فرق داریم... (مادر از جا بلند می شود و حرکاتی شبیه به رقص می کند. پدر که مست است از جا بلند می شود و او را زیر کتک میگیرد) بابا بابا چیکار داری میکنی. دست رو مامان بلند نکن. بابا... (پدر را جدا

میکند و او را به همان جای سابق می برد و مینشاند. سپس دست مادر را میگیرد و او را به روی زمین مینشاند و سر و رویش را مرتب میکند) چیزی نیست ماما. چیزی نیست. درست میشه... (مادر از درد ناله میکند) میدونم چی ازم میخوای. میدونم. اما دیگه نمیشه بیشتر از این جلوی روی پدر بایستم... خودت که میدونی موقع های مستی دست خودش نیست دیگه... ببخشش. باشه؟ منم ببخش. باشه؟ (پدر با لکنت زبان ناشی از عرق خوردن کلمه ای میگوید)

پدر: ه...ه...هرزه.

اشکان: بابا باز که این کلمه رو گفتی. تو که میبینی ماما آلزایمر داره نمیفهمه داره چیکار میکنه.

پدر: ط...ط...طلاقت میدم.

اشکان: از وقتی که یادمه از بچگی تو خونه همین بساط رو داشتیم همش جنگ و دعوا اصلا من نمیفهمم که شما دو تا از اولش عاشق چی هم شده بودید چرا اصلا با هم ازدواج کرده بودید وقتی مدام بهش سرکوفت میزنی.

پدر: ز...ز...زن جدید میگیرم - ط...ط...طلاقت میدم (تلفن زنگ میخورد و اشکان تلفن را جواب می دهد)

اشکان: سلام آقای مالکی. وقتتون بخیر... یعنی از اون بالا هم این سر و صدا ها شنیده میشه؟... آره دانشجویهای همین دانشگاه بغلی هستن... چی؟ چیکار کنم؟... باشه طبق معمول میرم با حرف زدнем آرومشون کنم... بله بله یادمه ستاره خانم به من گفتند ساعت ۵ سوارشون کنم... بله حتما خیالتون راحت باشه... خدا حافظ (تلفن را قطع میکند و رو به پدر) آقای مالکی بود همون بت شما که می پرستینش. کار منم شده هر روز سواری دادن به آقای مالکی و خانوادشون... (از دوباره به سراغ صندلی و میخ و چکش می رود تا صندلی را تعمیر کند و در همین حین) بابا اصلا چی شد که ما از ابتدا مستاجر این مجتمع مسکونی شدیم؟ چرا از شهرستان اومدیم اینجا با این همه حق اجاره؟... بابا؟ (پدر سکوت میکند) بابا با تو ام یکبارم شده با من حرف بزن منم آدمم حق دارم از زندگی تو و گذشته این خونه که اثرش عین بختک روی امروزمون باقی مونده بدونم. فقط کارت شده زدن ماما و ورچسب زدن به

گذشتش و فحش دادن به جد و آبادش. حالا چی میشه یک کلمه هم با من حرف بزنی... بچه که بودیم میگفتی که یک روز ما هم اینجا توی همین مجتمع مسکونی خونه دار میشیم. اسباب اثاثیمونو از شهرستان بلند کردیم آوردیم اینجا که بلکه یک روز از اجاره این واحد همکف این مجتمع ما هم مثل خودشون یک روزی اینجا مالک یک خونه بشیم. پس چی شد بابا؟ از اون موقع خیلی سال گذشته و ما هر روز فقط اونقدر در آوردیم که اجاره سر ماه رو بتونیم بدیم. از وقتی رفتم دانشگاه مدام ازت سوال کردم این اختلاف طبقاتی از چیه و تو هر بار انکار کردی که اختلاف طبقاتی؟ مگه ما اختلاف طبقاتی داریم؟ اصلا طبقه یعنی چی؟ ما همه با هم برابریم... برابریم؟ آره برابریم؟ اینه معنی برابری؟ خوب اگه هم به آقای مالکی بگیم لابد میگه ما که مجبورتون نکردیم برگردید برید همون شهرستان خودتون با خرج ارزونتر زندگی کنید. آخه لامصب مگه ما گونی سیب زمینی هستیم که همینطور راحت جابجا بشیم. اصلا این همه سال کار کردی نتیجه اش چی شد؟ (پدر سکوت میکند و صدای اشکان رفته رفته بالاتر می رود) شدی دفتردار بازنشسته. این بود نتیجه همه اون عزت و احترامی که سی سال کارمندی بهت داشتن؟ اینه نتیجه یک عمر زحمت؟ (پدر از درد به خود میپیچد) یک عمر تو تخیل و توهمت زندگی کردی. تو خیال خودت فکر کردی که چون تویی که سند ملک افراد رو تو اسناد دفترداریت ثبت میکنی پس تو هم با اون ها برابری. آخرش چی شد؟ شدی یک کارمند بازنشسته و درجا زدی و آخر عمری شدی دربون مجتمع مسکونی همین مالک هایی که یکروز خودت سند مالکیتشونو تحویلشون داده بودی (پدر از درد و خشم به خود می پیچد) همش توهم. لابد پیش خودت فکر میکردی بیای اینجا مستاجر این طبقه بالایی ها بشی تو هم یک روز میشی عین خودشون. آره؟ عوضش هر چه بیشتر به حقوق اضافه می شد از اون طرف بیشتر از اون به اجاره خونت اضافه میشد... حالا هم که بازنشسته شدی نشستی خونه و فقط زورت به مامان میرسه تا عصبانیتت رو سر مامان خالی کنی. اونم تنها کسی که تا قبل آلزایمرش بی منت شب و روز تر و خشکت میکرد... مامان هوای آزاد میخواد یکبار نشده دستشو بگیری با هم برید بیرون قدم بزنین انگاری ازش بیزاری... یک عمره تو خونه زندونیش کردی... از همون موقع که دایی بابکمون غییش زد با فک و فامیل و همسایه های سابقمون هم قطع ارتباط کردی. چرا؟ اصلا معلوم هست چرا خودت و من و مامانو اینجا زندونی کردی؟... اون موقع ها هم که مامان آلزایمر نداشت هر وقت که با مامان بیرون میرفتید با جنگ و دعوا به خونه بر میگشتید. چرا؟ چون مامان به هر مردی که با محبت سلام میکرد میگفتی باهاش

رابطه داره آخه زشته مرد حسابی... وسواس و این غیرت مزخرفت هم بوی گند همون الکل اعتیاد تو گرفته که دیگه حال مارو توی این خونه داره بهم میزنه... بس کن بابا بس کن... مامان به همه یکسان محبت داره چه مرد چه زن. اینو بفهم. مامان از اون اولش بین انسان ها فرق نمیگذاشت... (از دوباره صدای شعارهای دانشجویان بیرون در) باز دوباره این ها پیداشون شد. باز دوباره نبرد دارا و ندارها. باز دوباره هیولا سازی... انگاری این ها تو داخل خونه هاشون مشکل ندارن فقط مونده نبرد طبقاتی بیرون خنوشون... کو کجاست بهشت روی زمینتون؟... کجا رو دیدید که تو تاریخ تونسته باشن ریشه این نابرابری هارو بخشکونن. کجا؟... (به سمت جارختی میرود و در حال پوشیدن لباس) فعلا توی این خونه فقط منم که این وسط واسطه این آدم ها با طبقه بالایی ها شدم همه که یا فراموشی گرفتن یا با مخدرات خودشونو به فراموشی میزنن.... اصلا یکی نیست به من بگه به من چه اصلا... به من چه؟ یکی از همین روزها مثل داداش مسعودم از این خونه از این شهر از این کشور میرم دیگه هم برنمیگردم. خسته شدم از همتون. خسته شدم. خسته... (اشکان اتاق را ترک می کند) (مادر از جای خود دوباره بلند می شود اینبار به پشت پنجره می رود و رو به افراد پشت پنجره با حرکاتی شبیه به رقص دستان خود را تکان میدهد. در همین حین روسری اش از سر می افتد. پدر با خشم سمت او حمله ور می شود و از دوباره او رو زیر کتک می گیرد. مادر شیون میکشد و پدر با لکنت زبان)

پدر: ک... ک... کثافت - کافر - کمونیست...

صحنه دوم

(پنجره باز است و بیرون سر و صدایی به گوش می رسد: «مرفحین بی درد - مرفحین بی درد - مرفحین بی درد...» مالکی سرش را از پنجره بیرون میاورد و بعد پنجره را محکم میبندد و صدا قطع می شود. زنگ تلفن خانه به صدا در می آید. مالکی تلفن را برمیدارد. صدایی ناشناس از آنطرف خط پیغامی منتقل میکند.)

صدای تلفن: آقای به اصطلاح پدر املاک کشور تا مالیات رو نپردازی هر شب همین وضعه حالا خود دانی.

مالکی: شما؟

تلفن: من از اعماق تاریخ تماس میگیرم. سرنوشت تو ام. بختک زندگیتم. راحت نمیدارم. امثال شما ها زالوهایی هستید که نتیجه زندگی مردم رو بالا میکشن. امثال شما ها...

مالک: آقای محترم شماره منو از کجا گرفتید؟

تلفن: از من نصیحت بود من کسی ام که میتونه زندگیتو برات جهنم کنه. فهمیدی؟ (تلفن قطع می شود)

مالکی: الو الو... (تلفن را زمین میگذارد) خدا لعنتتون کنه مزاحم ها. این همه براشون زحمت کشیدم سقف بالای سر ساختم. امنیت و رفاه براشون آوردم. حالا نگاه اینه نتیجه زحماتم - نمک شناس ها میان پایین ساختمونم مالیاتشونو میخوان - برید از ارث باباتون بگیرید به من چه چیزی برا شما باقی نگذاشته. یک مشت بیکار سربار جامعه... (مکث با عصبانیت قدم میزند و بعد می ایستد) اصلا این یارو کی بود؟ چی میخواست؟ شمارمو کی بهش داده بود؟... بهم میگه زالو. زالو کسیه که از نتیجه کار دیگران استفاده میکنه. این وسط شما های بی استفاده زالو هستید یا من؟ بده براتون کارآفرینی کردم بده این همه کارگر ساختمانی سر پروژه های من در حال کارن؟ بدکاری کردم اقتصاد مملکت رو از حرکت نمیندازم؟... (مجددا با عصبانیت قدم میزند و بعد می ایستد) هه... بهم میگه پدر املاک کشور. به گور بابام خندیدم اگه این لقب رو روی خودم گذاشته باشم. معلوم نیست دست کدوم بی پدر مادری پشت این تلفن ها و سر و صداهای پایین ساختمونه... آره اینا ازم باج میخوان اما کور خوندن. من به کسی باج نمیدم. میخوان تهدیدم کنن میخوان حرف زور بزنن. از صبح تا شب دارم جون میکنم اینه نتیجه ام... اصلا نمیدونم چرا اینها مالکیت رو با دزدی اشتباه گرفتن. مگه ما جیب بابای شما رو زدیم که بهمون میگید دزد؟ دزد جد و آبادتونه گدا گشنه ها... (سکوت بر اعصاب خود مسلط می شود. تلفن را بر میدارد و زنگ می زند) الو حامی جان چطوری؟... تو هم از اون طبقه این صدا هارو میشنوی؟... میگم بیاییم خودمونو اونطور که زحمت کشیدیم و به اینجا رسیدیم به مردم معرفی کنیم تا بلکه اینا بفهمن مالکیت مساوی دزدی ارث بابای اونها نیست. نظرت

چیه؟... آره آره میدونم چراغ خاموش اما الان دیگه وقتشه قدری چراغ هارو روشن کنیم تا سوء تفاهم ها برطرف بشه... چی؟ مستند بسازیم؟ چرا مستند؟... آره آره میدونم تو سرزمین روایت ها و قصه ها زندگی میکنیم... آه بذار تو جلسه هیئت مدیره این هفته راجع بهش بحث میکنیم... آره راستی والده محترم رو حتما بفرمایید باشند... خانم مشیری به عنوان حسابدار شرکتمون از چند و چون ریز جزئیات مالی و امور خیریه امان مطلع هستند بهتر از هرکس دیگه ای میتونن بهمون مشورت بدن... بله حتما. سلام منو به خانم مشیری برسونید. خدانگهدار. (گوشی را قطع میکند. ستاره وارد می شود)

ستاره: سلام بابا. (ستاره روی صندلی دور میز روبروی مالکی مینشیند و موهای سرش را شانه میکشد و مالکی که روزنامه ای در دست میگیرد روی صندلی روبروی او)

مالکی: سلام عزیزم. خوب خوابیدی؟

ستاره: مگه با این سر و صدا ها میشه خوابید. اینجا هر روز اینقدر سرو صداست؟

مالکی: از بدشانسی توئه دخترم. قبلنا زیاد نبود اما اخیرا نمیدونم چرا یکپهویی ملت اینقدر نسبت به ما عصبانی شدن. لابد یکی تحریکشون کرده... بگذریم چیز مهمی نیست... دیشب دیروقت اومدی نشد بشینیم درست حسابی با هم حرف بزنیم. از اسپانیا چه خبر؟ درس و دانشگاهت خوب میگذره؟

ستاره: آره این ترم آخرمه. بعدش قراره چند واحد درس برای تدریس تو دانشگاه بهم بدن.

مالکی: آفرین دخترم. راستی زنگ زدم به پسر آقای قربانی بهش گفتم ساعت ۵ بیاد دنبالت سوارت کنه برید بگردید.

ستاره: ساعت ۵؟ حالا چه اصراری بود همین ساعت ۵؟

مالکی: خوب بعد مدت ها اومدی اینجا خوبه بری چند ساعتی بیرون بگردی تجدید خاطرات کنی.

ستاره: آها آره بد نیست. (با خود زمزمه میکند) در ساعت ۵ عصر...

مالکی: خود آقای قربانی که مدتی از بعد بازنشستگی نمیتونه رانندگی کنه عوضش پسرش اشکان هست. به این خانواده خیلی اعتماد دارم. از مستاجرهای خوب این مجتمع هستن.

ستاره: آها... (مکث می کند) ماما نگفت کی برمیگرده.

مالکی: معلوم نیست شاید حالا حالا ها برنگرده.

ستاره: بابا! آخه تا کی میخوایید به این وضعیت بلاتکلیفی ادامه بدید.

مالکی: تقصیر مامانته گذاشت رفت. به درک. منکه مجبورش نکردم.

ستاره: خوب چرا وقتی ماما طلاق میخواد بهش حق طلاق نمیدی؟ (مالکی سکوت میکند)

بابا؟ تا کی میخوای این وضع نه جنگ نه صلح رو توی این خونه ادامه بدی؟

مالکی: تا هروقت که مامانت خودش برگرده عین آدم از من عذرخواهی کنه.

ستاره: یعنی تو هیچ تقصیری نداشتی؟

مالکی: من؟ بد کردم این همه سال برای شما جون کندم؟ همه ملت حسرت دارایی های عین

چاه نفت منو دارن بعد اونوقت مادرت یک چیز مسخره رو بهونه میگیره تو این سن و سال

میره برای خودش تنهایی زندگی میکنه. اصلا تقصیر من چیه؟

ستاره: حالا تقصیر هر کی هست. بهتره تمامش کنید. هم تو هم ماما سنی ازتون گذشته

الان وقت این جنگ و دعوها نیست.

مالکی: دخترم تو که مادرتو میشناسی. اینجوری بهتره. یک مدت هرکدوم تنها زندگی میکنیم

بعد به هم بر میگردیم... (مکث) راستی پول لازم نداری؟ اون آخرین واریزی که برات داشتم به

دردت خورد؟

ستاره: آره کافیمه... (از کیف خود نامه ای بیرون می آورد و به دست پدر می دهد)

مالکی: این چیه؟

ستاره: از یکی از بانک های اسپانیاست.

مالکی: دست تو چیکار میکنه؟

ستاره: اونجا به آدرس فرستاده بودن. ظاهرا راجع به یکی از مجتمع های مسکونیتونه که...

مالکی: آها آره چیز مهمی نیست. یک کار انتقال بانکی ساده است که خانم مشیری زحمت انتقالشو کشیده بود.

ستاره: راستی بابا این سپرده گذاری مسکن رهن وثیقه اوراق بهادار رو دقیقا برای چه نوع کاری انجام میدید؟

مالکی: چه میدونم بابا جان. خانم مشیری و همسرش آقای حامی تو این کار ها وارد هستند. واقعیت خودم خیلی در جریان نیستم. چیز مهمی نیست دخترم.

ستاره: اما بابا...

مالکی: دخترم میشه لطفا اینقدر سوال پیچم نکنی؟ تو چه کم و کسری داری؟ هر چی تو دنیا بخوای رو میتونم برات بخرم. دیگه غصه چیه میخوری؟ این ها همش مال توه عزیزم منکه غیر تو کسی رو ندارم... (با لحن مهربانانه و پدرانه) دختر به این خوشگلی بزرگ کردم با معلومات. پست دکتري... تو باید با یکی از شاهزادگان اسپانیا ازدواج کنی. عروسیتونو تو قصر برگزار میکنم و یک صف از رعیت پشت هم انتظار تو میکشن تا بهت تبریک بگن... آره عزیزم فقط باید با یکی که از لحاظ مالی هم طبقه ما باشه ازدواج کنی. میفهمی که؟... اصلا تو کاری به این کارها نداشته باش. تو فقط درستو بخون.

ستاره: نه خیر این چیز ها فقط به خود من مربوطه. تازه هم اگر بخوام ازدواج کنم تنها با کسی که خودم دلم بخواد ازدواج میکنم.

مالکی: باشه باشه عزیزم عصبانی نشو.

ستاره: قصر-شاهزاده-تجملات... بابا هرکی ندونه منکه میدونم ما تو بچگیمون اینجور چیزارو نداشتیم. یعنی چطور میشه تو عرض چند سال یک آدم این اندازه ثروتمند میشه که حالا تو خودتو کمتر از طبقه قصر و شاهزاده و رعیت نمیبینی... (با عصبانیت) بابا دوران فئودالی و ارباب رعیتی قرن هاست به پایان رسیده اینو میتونی درک کنی؟

مالکی: یعنی چی دخترم. اینه نتیجه تحصیلات دانشگاهی؟ که سر پدرت داد بکشی؟ آره؟

ستاره: هر بار که اومدم از شما راجع به گذشته سوال کنم از زیر جواب دادن طفره رفتید. بابا پدر بزرگ کی بود؟ (مالکی از پاسخ طفره می رود.) بابا با تو ام پدر بزرگ کی بود؟... پدر بزرگ

کی بود؟... (مالکی از روی صندلی بلند می شود و پنجره را باز میکند تا با شنیده شدن صدای شعارهای بیرون صدای ستاره را نشنود فریاد اعتراضات بیرون «مرفحین بی درد» در کنار فریاد ستاره از درون خانه پدری «پدربزرگ کی بود» در می آمیزد و به تدریج صدا و نور صحنه کم می شود).

صحنه سوم:

(در درون خانه کریم حامی = در وسط صحنه میزی قرار دارد که بر روی آن یک دستگاه گرامافون و چند عدد کتاب - یک قاب عکس و پوشه ها و زومکن هایی پرونده حسابداری است. حامی فردی در دهه ۷۰ زندگی است. در خانه صدای موسیقی سنتی به گوش میرسد. حامی بر روی صندلی نشسته و دیوان بزرگی از شعر بر دستان خود دارد. عینکی بر چشم دارد که با فاصله گرفتن از دور از قسمت ریزبین عینک متن شعری را زمزمه میکند که صدای آن را نمیشنویم).

حامی: ... (نگاهی دیگر به کتاب شعر می اندازد و از دوباره) آها چی بود ... (بعد اطمینان از حفظ شدن کتاب رو می بندد و چند بار با خود این شعر را زمزمه میکند.) خوب شد این یک بیت شعر رو برای مقدمه جلسه این هفته رو می کنم. (کتاب را میبندد و عینک را از چشم خود بر میدارد. نگاهی به تابلو عکس می اندازد و دستی به عکس می کشد. سپس صدای موسیقی را قطع میکند. و تلفن را بر میدارد و زنگ می زند).

کریم: سلام اشکان جان. حالت خوبه؟ حال دفتردار سابق ما که تو پاکی زبازد بود چگونه؟... آره حال امیر هم خوبه... آره اونم اون طرف استارتاپی راه انداخته... خوبه خدارو شکر کارشم گرفته... ببین اشکان جان تماس گرفتم کاری باهات داشتم. تو گوشیم دنبال یک مستند ساز میگشتم یکهوپی یاد تو افتادم که تو جلسات کتابخوانی مجتمع گفته بودی توی دانشگاه تو تر پایان نامت درگیر مستند سازی جامعه شناسی هستی... راستی این دانشجویایی که پایین ساختمان شعار میدن از همکلاسی های خودت هستن مگه نه؟... آها که اینطور... خوبه. ببین

یک پیشنهاد خوب برات دارم پسر و فکر میکنم با توجه به اوضاع مالی که تو و خانوادت این روزها درگیرش هستید پیشنهاد خیلی خوبی برات باشه... کافیه بیای از اعضای هیئت مدیره اینجا مصاحبه بگیری و نتیجه رو به صورت کتاب چاپی و فیلم به صورت مستند در بیاری... چی؟ پولش؟ ببین پولش حد نداره. هرچقدر بهتر کار رو ارائه بدی پاداشت هم بیشتر میشه. آره عزیزم تو هم عین پسر خودم میمونی (از دوباره نگاهی به تابلو عکس می اندازد)... آره راجع به دستمزدش اصلا نگران نباش. اصلا. پول خوبی توی این کاره اصلا سقف نداره هرچقدر بخوای میتونی از آدم های طبقات بالایی این مجتمع پول بکنی... چی؟ خوبه حالا پول نمیخوام پول نمیخوام. موسسه خیریه که راه ننداختی تو هم وقت میگذاری پول زحمتتو میگیری... یک چیز دیگه اینکه حتما قبل از جلسه ضبط مصاحبه سوالاتتو باید با هم هماهنگ کنیم... الان میدونی چه سوالاتی داری؟... خوب مثلا چی؟... نه نه تو به ۲۰ سال گذشته چیکار داری به همین امروز کار داشته باش... آره برای ما فرد و جامعه دو چیز مجزا از همه... کاری به حرف های استاد دانشگاهت ندارم اینجا برای ما فقط فرد مهمه نه جامعه. مفهوم شد؟... پسر جان تو جوانی و شور و هیجان جوانی داری. جامعه و تاریخ اندازه اراده خود فرد اهمیت نداره. ببین این مالکی رو مثال بزنم این آدم روستا زاده ای بوده که با همه سختی راهشو از زیر صفر به سمت موفقیت باز کرده. نقش اراده فردی مهمتر از هر نوع نقش جامعه و قانون و مقرراته... نه نه بازم دارم تاکید میکنم اینکه مقررات محیطی چه نقشی داشته رو کاری نداشته باش فقط سعی کن کاری کنی که اونیکه داره هزینه ساختشو میده از نتیجه مستندت راضی باشه و الا از پول خبری نیست. اگه کار خوب تحویل بدی اونوقته که تو هم به حق کمیسیونت میرسی... چی شد تعجب کردی؟... آره حق کمیسیون. مثلا همین مالکی که صاحب خونه خودتم هست رو فقط مثال بزنم. این آدم کلی ساختمان داره. تو مگه دنبال گرفتن اون واحد خونه خودتون نیستی؟... خوب تو الان با مادر و پدرت اونجا تا کی میخواید اجاره نشین باشید؟... خوب دیگه با همین یک پروژه میتونی مالک همین واحد خونه خودتون بشید... چیه تعجب کردی؟... بهش فکر کن.. بعدا با هم صحبت میکنیم. خدا نگهدار پسر. (تلفن را قطع میکند و همسرش شهین مشیری وارد می شود. زنی شیک پوش و آرایش کرده که به ظاهر خود رسیده است.) حامی: به موقع اومدی عزیزم.

شهین: چیه کریم؟ باز نگو اینکارو کن. خسته ام. مستخدم برای همین کارها داریم دیگه...

حامی: نه عزیزم. تو که سرور منی. مالکی زنگ زد گفت بابت این صداهای پایین ساختمان یک جلسه هیئت مدیره بزاریم گفتم بهت اطلاع بدم تا زمانشو تو تعیین کنی.

شهین: اوه خوبه بالاخره مالکی ذهنش درگیر این سر و صداها شده... ساعت ۵ باهاش قرار دارم خودم باهاش حرف میزنم. (مکث با نگاه متعجب حامی مواجه می شود) چیه؟ تعجب کردی؟ قرار کاریه... گفتم بگم بعد نگی نگفتی.

کریم: مرسی عزیزم که بهم صادقانه میگی. منکه بهت اعتماد کامل دارم. (به زونکن روی میز اشاره میکند) درست مثل حسابرسی این برگه ها. تو نه تنها حسابدار شرکت من و مالکی هستی بلکه بانکدار توی خونمم هستی. ای فرمانده کل قوای من. ای بانکدار مرکزی...

شهین: بسه حالا کریم اینقدر زبون نریز. چیه به هرکی میرسی میگی منکه از خودم هیچی ندارم تمام خونه زندگیم به نام زنمه. بسه مرد شخصیت داشته باش. حالا باید همه جا جار بزنی؟

کریم: چیه خوب حقیقتو دارم میگم.

شهین: البته نه همشو. منکه میدونم برای چی داری اینارو میگی تو یک مارمولکی هستی که دومی نداری. اینارو میگی که بعدا کنجکاو مال و منالت نشن... (کریم به سمتش می رود و در آغوشش میگیرد که ببوستش) اه کریم نکن آرایشتم بهم میخوره.

کریم: قربونت برم عشقم ما دو تا خیلی بهم میاییم.

شهین: البته که بخشیش از ارث پدرم بوده اما تو هم کم مال خودت نداری مارمولک.

کریم: اختیار داری من دست آموز خودتم عشقم. (در حالی که شهین را در بغل دارد) حالا چند تا زمین و ملک که مهم نیست. پول چرک کف دسته. مهم عشقه بینمونه عزیزم. مگه نه؟ شهین خود را از دستان کریم خارج می کند و به سمت میز میرود و روی صندلی مینشیند و پوشه ای را در می آورد و روی خود باز میکند)

شهین: با کی داشتی راجع به امیر حرف میزدی؟

کریم: چی؟ آها تلفنو میگی. داشتم با اشکان پسر قربانی حرف میزد. برای کار مستند گزینه خوبیه. مگه نه؟

شهین: آره همینکه جوون و بی تجربست و از طرفی مستاجر همینجا هم هست خوبه... (مکث برای چند لحظه مشغول مطالعه پرونده ها می شود) این ماه خرج های مجتمع بیشتر از قبل شده.

کریم: چطور؟ (شهین از روی پرونده موارد را یکی یکی میخواند)

شهین: خرج نذری - خرج خیریه کودکان یتیم - خرج خیریه زنان بی سرپرست - خرج خیریه آزادی محکومین بدهکار از زندان... خرج سرمایه گذاری انجل در استارتاپ های مرتبط... خرج اسپانسر تیم ورزشی... خرج کمک به حیوانات در حال انقراض - خرج محافظت از محیط زیست...

کریم: آره عزیزم این آخریه از درصد مالیاتمون کم میشه به علاوه جزو قانون هست باید معادلش برای حفظ محیط زیست یا تو ورزش سرمایه گذاری میکردیم. تازه چند تا شرکت دانش بنیان هم تازگی تاسیس کردیم اینطوری از زیر مالیات هم در میریم. (شهین پوشه را میبندد)

شهین: الان وقتشو ندارم بعدا اینارو تو لیست حسابداری وارد میکنم... راستی کریم دیروز با زن های طبقه جلسه ای باهم داشتیم صحبت از انتخابات بعدی شد گفتن به آقای حامی بگیم نماینده بعدی ما برای مدیریت ساختمان همچنان خود تویی.

کریم: اوه دیگه دارم از ادامه دادن این نقش دکوری خسته میشم. چیه آخه این مدیریت مسخره فقط آدم رو میاره جلو چشم. ما که همه ارتباطاتمونو با داخل و خارج داریم نیازی به این کارها نداریم.

شهین: نیاز داریم. نمیخواهیم یکی دیگه اون پست دکوری رو صاحب شه که فردا برامون قانون جدید وضع کنه. فهمیدی؟... حالا تو که همه اموالت رو زدی به نام من دیگه از چی نگرانی... کافیه. غر غر نکن. تو انتخابات شرکت میکنی همینی که من میگم. تازه منم نخوام باز زن های طبقه امون نمیدارن یکی دیگه جز خودت کاندیدا بشه.

کریم: چشم سرورم. فعلا که قدرت این ساختمان زیر سر فرمانده های کل قوای این طبقه قرار گرفته. تو جلساتتون وزیر و رئیس انتخاب میکنید کابینه تغییر میدید کشورگشایی میکنید

توافق و آتش بس میکنید. برای خودتون یک پا بانک جهانی شکل دادید ما مرد ها رو هم ... (شهین کم کم عصبانی می شود)

شهین: شما مرد ها رو چی؟

کریم: هیچی عزیزم بگذریم.

شهین: نه بگو. چیه زبونت دراز شده. چی داشتی میگفتی؟ ها؟ من اگه زمین های پدریم نبود تو چطوری میخواستی روی پای خودت بایستی. ها؟ چطوری؟ ... اونوقتی که تو و این مالکی جفتتون دهاتی ای بیش نبودید پدرم ارباب دهات بود تازه به دوران رسیده ها.

کریم: باشه باشه عصبانی نشو عزیزم فقط داشتم میگفتم خدا شمارو از سروری ما کم نکنه (نگاه به ساعتش میکند) ساعت داره ۵ میشه یک وقت قرارت با مالکی دیر نشه.

صحنه چهارم

(در متلی در نزدیکی دریا= اشکان و ستاره در محوطه متل در حال قدم زدن روی ساحل دریا هستند و در پس زمینه صدای امواج دریا شنیده می شود).

ستاره: عاشق اینجام. مخصوصا صبح ها طلوع آفتاب این نقطه تماشاییه... آه که چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود... (با نگاه به زمین) ببین چه گوش ماهی هایی... بیا نزدیک تر. بیا ببین ... (اشکان با خجالت و کم رویی نزدیک ستاره می شود. ستاره گوش ماهی را در دست میگیرد و آنرا روی کف دست اشکان میگذارد) قشنگه نه؟ (اشکان سر تکان میدهد) گفته بودی اسمت چی بود؟

اشکان: اشکان.

ستاره: اوه چه جالب. البته انگلیسیش که میدونی چی میشه؟

اشکان: خوب همین خودشه دیگه.

ستاره: نه منظورم معنیشه. میشه اش به علاوه کن یعنی سطل زباله (میخندد). اشکان از این قیاس ناراحت می شود و دست خود را پس میکشد.)

اشکان: اما بعید میدونم معنیشو به زیون خودمون بدونی.

ستاره: اوه منظوری نداشتم. ببخشید که بهت برخورد.(اشکان سکوت می کند. باد تندی میوزد) اوه سردم شد.میشه کت رو بهم بدی؟ (اشکان کت خودش را در می آورد و دور او میپیچد) ممنون جنتلمن...

اشکان: جنتلمن نیستم. جنتلمن به انگلیسی از ریشه جنتریه یعنی فردی که از کرایه املاک خود کسب در آمد میکند و از طبقه بالاست. حالا اینکه یکی از طبقه بالا باشه به طور خودکار با معنی مورد احترام و لایق یکسان درنظر گرفته میشه هم خودش بحثیه اما در واقعیت روی زمین فعلا این ماییم که مستاجر شماییم. پس شما جنتلمن یا حالا جنتلوومن و هر کوفتی هستید و من هم همون اشکان.

ستاره: جالبه زبان انگلیسیت خوبه...ببخشید. قصد نداشتم ناراحت کنم...میدونم بابت خستگی رانندگی این همه راهم هست. کلی راه رو کوبیدیم اومدیم لب ساحل خسته ات کردم آخه این چند ماهی که اینجا هستم دلم میخواست یکبار دیگه نوستالژی های گذشته رو ببینم. از ساحل اینجا خیلی خاطره دارم(رو به متل میکند) اینجا با اولین دوست پسرم یک شب اتاق اجاره کردیم البته هرکی یک اتاق مجزا داشت اما یواشکی اومد تو اتاقم و شب رو روی یک تخت خوابیدیم (اشکان با خجالت رویش را بر میگردداند) اوه یادم رفته بود که برای شما ممکنه این حرف ها ضد عرف به حساب بیاد.(مکث) دانشجویی؟

اشکان؛ آره.

ستاره: چه رشته ای؟

اشکان: جامعه شناسی. تو همین دانشگاه کنار مجتمع مسکونی خودمون.

ستاره: چه جالب پس از این بچه درسخون هایی. این خیلی دانشگاه معتبریه. میخوای بعدش چیکاره بشی؟ استاد دانشگاه؟

اشکان: فعلا تصمیمی نگرفتم.

ستاره: چرا نمیای خارج. اونجا با این مدرکی که میگیری میتونی بهت بورسیه تحصیلی بدن.

اشکان: بهش فکر نکرده بودم.

ستاره: چرا؟

اشکان: نمیدونم فعلا اوضاع داخل خونه ما طوری نبوده که بتونم فرصت کنم به این موضوع راحت فکر کنم.

ستاره: از کارت راضی هستی؟ (اشکان مکث می کند) البته میدونم برات باید سخت بوده باشه... (مکث) بابا از پدرت خیلی راضیه. میگفت مثل کف دست به پدرت و خانواده‌ت اعتماد داره...

اشکان: مرسی لطف دارند. (مکث ستاره به دریا نگاهی میکند و بعد به اشکان)

ستاره: تا حالا دوست دختر داشتی؟

اشکان: دوست دختر؟

ستاره: آره. یعنی تا حالا با دختری بیرون رفتی؟ چون اینطور که تو خجالتی هستی تصور میکنم اولین دختر تو زندگیت که باهاش بیرون رفتی.

اشکان: همینطوره.

ستاره: چی؟ جدی میگی؟ واقعا؟

اشکان: آره. تا الان جز با همکلاسی های دانشگاه اونم داخل دانشگاه با دختری بیرون قرار نداشتم.

ستاره: پس درست گفتم از اون بچه مثبت های درسخون هستی. بهتم میاد. کم حرف. خجالتی.

اشکان: خوب از چی حرف بزنم؟ من حرفی ندارم. تو از خودت بگو اسپانیا هستی درسته؟
ستاره: آره.

اشکان: اونجا درس میخونی؟

ستاره: آره پست دکترا.

اشکان: یعنی چیزی بالاتر از دکترا درسته؟

ستاره: نه اینطوری ها هم نیست. بیشتر یک سری کار تحقیقاتی اضافی در درون دانشگاهه. درواقع اون دسته از خارجی ها که ویزا اقامتشونو میخوان تمدید کنن برای یک مدت چند سالی از این طریق میتونن بیشتر تو اون کشور بمونن. البته...

اشکان: البته چی؟

ستاره: البته بابا از همون اول که من رفتم اسپانیا اونجا مقدار زیادی تو مجتمع های مسکونی اسپانیا سرمایه گذاری کرده. اونجا چند تا مجتمع مسکونی داره یک جورایی حتی بیشتر از چیزی که اینجا داره. البته کارهای حساب مالیشو خانم مشیری و تیمش انجام میدن... آره داشتم میگفتم من نیازی به بهونه تمدید اقامت از طریق پست دکترا خوندن نداشتم. من هدفم خود درسمه. واقعا رشته امو دوست دارم. تو رشته ای که من میخونم دقیق میشه فهمید که الان چی داره تو پشت پرده دنیای سرمایه داری امروز دنیا میگذره.

اشکان: چی میخونی؟

ستاره: شهرسازی. تخصص دکترا تو زمینه جغرافیای مکان-زمان و بازتوزیع ثروت درون شهریه.

اشکان: چه رشته جالبی.

ستاره: آره اتفاقا توش جامعه شناسی حرف اول رو میزنه. برای همینه میگم دانشگاه ما برای تو جای خوبیه. خوب میتونی توش پیشرفت کنی. چیه تو هم از این مدل «من اینجا ریشه در خاکم» هستی؟

اشکان: نه نه اینطوری ها نیست موضوع من ربط به مادر و پدرم داره. پول اجاره خونه و از کار افتادگی پدر و بیماری مادر. خلاصه از این داستان ها دیگه.

ستاره: الهی چه سخت. یعنی داری از خودگذشتگی میکنی؟

اشکان: همیشه اسمشو گذاشت از خودگذشتگی. میدونی چیه خودمم خیلی تلاشی نکردم بابتش. شاید چون تابحال مجبور نشدم بهش فکر کنم. از وقتی از توی فیلم ها و کتاب ها با تاریخ آشنا تر شدم فهمیدم که سراسر تاریخ در هر زمان و مکان همیشه انسان با گلچینی از درد و رنج درگیر بوده اینه که فکر نمیکنم جای دیگه اوضاع خیلی با اینجا که هستیم فرقی داشته باشه. چیزی که همیشه بوده و هست درده. برای همین میگم برام فرقی نداره کجام... استادم تو دانشگاه میگه اصل موضوع ریشه شناسی خود درده. وقتی بشه از یک کجا ریشه این درد رو بگیری با توجه به اینکه کل جهان دهکده بهم متصلیه اینجوری میشه به الگوی نهفته در تاریخ پی برد یک الگوی پوچ و بی معنا که مدام در حال تکراره. در هر زمان در هر مکان. نمیدونم شاید همه این ها فقط توجیهیه برای انفعال الان خودم.

ستاره: چه جالب... از اون آدم هایی به نظر میای که برای زندگیشون ماموریت دارن درسته؟

اشکان: ماموریت؟ نه فکر نمیکنم. بیشتر احساس گم شدن میکنم. گاهی از این همه پیچیدگی مسیر احساس سردرگمی میکنم طوریکه نمیفهمم جای پام دقیقا کجاست... (مکث) نمیدونم. فعلا که دارم تز پایان نامم رو مینویسم. تازه امروز یک کار مستند سازی هم بهم پیشنهاد شده. ستاره: مستند سازی؟

اشکان: آره امروز آقای حامی باهام تماس گرفت گفت که تصمیم هیئت مدیره مجتمع مسکونی بوده که از آدم های ساکن در طبقات بالا مستند ضبط بشه. پدر تو هم یکی از همین مصاحبه شونده هاست.

ستاره: مصاحبه راجع به چی؟

اشکان: البته هنوز فرصت نشد بیشتر راجع بهش حرف بزنیم اما قطعاً هدف من تنها زندگی شخصی خود افراد مصاحبه شونده نیست بلکه زندگی فردی بهونه ایه برای شناسایی تاریخ اجتماعی دوران زیسته اون فرد از تجربیاتش با انسان ها. و البته نقش قانون و مقررات در سیاست گذاری ها در اقتصاد یک منطقه. خلاصه یک نوع ریشه شناسی فرهنگی از آدم های مختلف با فرهنگ های مختلف درون یک تاریخ بومی.

ستاره: ول کن بابا. مردم ما که چیزی برای گفتن ندارن. کدوم تاریخ بومی. کدوم فرهنگ؟ پاتو که از این مرزها بیرون بذاری میفهمی که همه ما یکی هستیم و همونقدر که در گذشته ما

تاریخ وحشی گری و غارت بوده تاریخ تاحدی افتخار آمیز هم بوده. یک نگاه به دستور زبان ما بنداز ریشه اکثر لغاتمان از خارج از کشوره.

اشکان: خوب ریشه اکثر لغات اون ها هم از جای دیگست همه فرهنگ ها بهم تو کل تاریخ لغت قرض میدن. باهات موافقم اما نه اینقدر که غرق غرور و تعصب فرهنگ خودمون بشیم و نه اینکه مدام تو سر فرهنگ خودمون بزنینم. ما هم عین بقیه مردم جهانیم.

ستاره: آره... (مکث) معلومه زیاد کتاب میخونی درسته؟

اشکان: کتاب و فیلم. تو آخرین کتابی که خوندی چی بود؟

ستاره: رمان خیلی دوست دارم. الان دارم ژرمینال میخونم. خوندی؟

اشکان: آره. دیگه چیا؟

ستاره: فعلا همین. یک کمی هم پیانو میزنم. کنارش هم نقاشی آبرنگ.

اشکان: چه جالب.

ستاره: هنر برای من دنیای آرامش و پروازه. از این مرز محدود آدم های سنتی اینجا بیزارم. هروقت که میام اینجا به خانوادم سر بزنم دچار افسردگی میشم. همش توی یک چهاردیواری بسته با آدم های سنتی. بیرون هم که میری همه چشم ها بهت دوخته میشه انگاری از مریخ اومدی. ریشه مشکلات ما تو آموزشه.

اشکان: هژمونی فرهنگی.

ستاره: آره و تا وقتی که خود اکثریت مردم نخوان کسی نمیتونه تغییرشون بده.

اشکان: خوب نمیشه تقصیر رو انداخت روی دوش اونها. تقصیر روی دوش اوناییه که تا یک چیزی یاد میگیرن میذارن از اینجا میرن و خوب اقلیت رانت خوار هم تلاشی برای ارتقای فرهنگی اکثریت نمیکنن...

ستاره: الان منظورت به من بود آره؟ منم رفتم اونور که بتونم تو آرامش تحقیق دانشگاهیم رو بکنم.

اشکان: البته من بهت حق میدم. منم خسته شدم. اما هنوز مثل تو کامل ناامید نشدم. راستی این سر و صداها پایین بالا هم شنیده میشه؟

ستاره: کدوم؟ همین مرفحین بی درد؟

اشکان: آره.

ستاره: ها ها صبح نداشتن بخوابم. این مردم درست بشو نیستن. جای اینکه از طریق تزه‌ای دانشگاهی مثل همین بازتوزیع ثروت در زمان-مکان برن مطالعه کنن ریشه مشکلاتشون رو در بیارن فقط بلدن داد و هوار راه بندازن. تازه هم کسی نمیدونه امثال پدرم چند برابر این مجتمع مسکونی تو جاهایی مثل اسپانیا مجتمع مسکونی دارن. اونجا یک شهرک کامل فقط مجتمع های مسکونی هست که سرمایه دارهای اینجا رفتن این چند سال اخیر اونارو خریدن و همینطور خالی نگه داشتن.

اشکان: خالی؟ یعنی حتی اجاره نمیدن؟

ستاره: نه چون اصلا برای اجاره نیست. اونها وثیقه برای اوراق بهادار بورسیه که باهاش وام بگیرن و اینو گرو میذارن تا اینجوری بتونن با انتقال ارز به داخل همزمان با افزایش ارز یکسبه ثروتشون رو به همین راحتی چند برابر کنن. نیازی به اجاره دادن و گرفتن پول اجاره ندارن...

اشکان: پس یعنی از یکطرف دولت با بالا بردن قیمت ارز کسری بودجه رو جبران میکنه و از طرف دیگه یک عده الیگارش‌ی وصل به دولت و بانک مرکزی از این راه یکسبه ثروتشون چند برابر میشه؟

ستاره: دقیقا.

اشکان: اما آخه این وسط یعنی هیچکی نیست که این دست های آلوده رو افشا کنه؟

ستاره: چه جووری میتونن وقتی که سندی ندارن.(مکث) هوا داره تاریک میشه بهتر نیست بعدا راجع بهش صحبت کنیم؟

اشکان: آره آره منم میخوامستم همین رو بگم. بهتره زودتر برگردیم.

ستاره: برگردیم؟ نه نه. میخوام طلوع صبح رو ببینم.

اشکان: آخه اینطوری که نمیشه. شب رو کجا بمونیم.

ستاره: شناسنامه همراهت آوردی؟

اشکان: آره چطور مگه؟

ستاره: میریم همین متل هرکدوممون یک اتاق مجزا میگیریم شب میمونیم.

اشکان: آخه...

ستاره: آخه چیه به بابا هم زنگ میزنم میگم نگران نباشه. اون عادت داره...

اشکان: اما آخه...

ستاره: نترس چیزیت نمیشه. هرکی اتاق مجزا میگیریم پسر خجالتی. نگران نباش.

صحنه پنجم:

(پدر با کت و شلوار و کلاه به سر وارد خانه می شود. مادر که با سر و وضعی بهم ریخته سرگرم کار نقاشی روی بوم است با دیدن پدر سمت او می رود.)

مادر: سلام مسعود جان. خوش اومدی. عزیزم ناهار خوردی؟

پدر: مسعود؟ خبری از مسعود اومده؟

مادر: مامان جان الان برات سفره پهن میکنم. (از جای خود بلند می شود اما پدر جلوی او را میگیرد)

پدر: برو بشین تو ام... اینم شد خونه زندگیم... (لباسش را روی رخت آویزون میکند) آخر عمری خسته و کوفته میرسم خونه به جای اینکه یکی از من پرستاری کنه حالا این منم که باید پرستاری یکی دیگه رو بکنم...

(پدر به سمت آینه قدی می‌رود و در حالیکه به سر خود شانه می‌کشد به فکر فرو می‌رود. با خود در خیال خودش حرف می‌زند. نور از مادر حذف و تنها پدر روی صحنه دیده می‌شود.)

پدر: عجب روزای خوبی داشتی حمید قربانی... صبح‌ها تا عصر تو دفتر مینشستی با همکارها حرف می‌زدی هرکدوم از غم و غصه خودمون می‌گفتین دلت باز میشد. اما حالا چی؟ حالا تنهایی باید از صبح زود پا شی برم پارک بشینی تا سریعتر شب بشه برگردی خونه تا بتونی از خستگی راحت بخوابی و تازه بازم فردا صبحشم تکرار همین وضع... آره قبلنا اوضاع خیلی خوب بود... همه انگار بهم نزدیک تر بودن. خیلی وقته دیگه همسایه هامونو نمیشناسم... تو اسم مسعود رو بردی؟... آره گفتم مسعود... یک روز مسعودم بر می‌گرده زندگیمون از این رو به اون رو میشه. پسر با عرضه است. پسر خودمه...

(نور روی مادر که حالا در خیال پدر و در گذشته او است. با سر و وضعی مرتب.)

مادر: بیا برات چایی دم کردم. (چایی را روی میز می‌گذارد و هر دو روی صندلی روی میز روبروی هم مینشینند)

پدر: حدس بزن امروز تو دفتر کیو دیدم؟

مادر: کیو؟

پدر: مش غلام. باورت میشه؟ از روستا اومده بود. زمینشو اونجا فروخته بود با پولش اومد این اطراف خونه خریده بود. اومده بود پیشم دفتر تا سند زمینشو براش بزنم. باورت میشه؟ مش غلام و شهر؟ تا همین دیروز رو الاغ سوار بود الان ماشین خریده.

مادر: البته همون موقع ها هم چند هکتار زمین داشت اونقدر ها هم وضعش بد نبود.

پدر: حالا اینو بگو. حدس می‌زنی با کی ازدواج کرده؟... با انسی؟ (می‌خندد)

مادر: نگو! امکان نداره. انسی که سایه اونو با تیر می‌زد.

پدر: انسی یک آدم آب‌زیرکاییه که نگو. نگاه به ظاهر ساده اش نکن.

مادر: تو خوب میشناسیش! انگار نه انگار همکلاسی و همبازی بچگی من بود. اصلا بگو تو چطور این همه ازش آشنایی داری؟

پدر: یکبار یواشکی دیده بودمش سر صف نونوایی داشت زیرچشمی با عبدلحمید ادا اشاره حرف میزد دوتاییشون تا متوجه من شدن یکهو مول شدن روشونو عوض کردن.

مادر: انسی دختر شادی بود. برعکس ما خیلی با آداب رسوم روستا سر سازگاری نداشت. نصف پسر های روستا باهاش دوست بودن. راستشو بگو. بهت میخوره خودت هم باهاش رابطه داشتی. مگه نه؟ تو هم از اون مول ها.

پدر: برو خدارو شکر کن اومدم خواستگاریت. تو و اون داداش بابکت. کی از ترس حرف مردم جرات میکرد بیاد خونتون خواستگاریت.

مادر: باز صحبت از خانواده من کردی. بابک چه بدی در حق تو کرد.

پدر: از وقتی بابک اونطور شد تو روستا حرف رو حرف زیاد بود همه پشت سر ما حرف میزدن. تو و بابک جفتتون زندگی منو جهنم کردید.

مادر: داداشم چه تقصیری داشت. به اون چه که مالکی جونت چشم دیدن داداشمو نداشت.

پدر: با کارایی که کرده بود همه رو آسی کرده بود. بیچاره مالکی هرچی کوتاه اومد آقایی کرد اون همینطور بدتر کرد.

مادر: چرا اینقدر سنگ مالکی رو به سینه میزنی. تو بابت مالکی همه چیتو تو زندگی فدا کردی حتی داداش منو. (با عصبانیت از روی صندلی بلند می شود) اصلا بگو چی سر داداش من آوردی. بگو اعتراف کن بگو.

پدر: داداشم داداشم نکن. یادت رفت سر تصاحب زمین روستا چه بلوایی راه انداخت؟ آخرش حتی تا پشت کوه هم رفت تا یک پادگان رو خلع سلاح کنه که بخواد با خیال خودش با اسلحشون بیاد زمین اربابی رو پس بگیره. ارباب هم خوب گذاشت کف دستش. حقش بود. مادر: و تو هم کمکش کردی توی بی همه چیز داداش بابک منو...

پدر: خفه شو... زنیکه هرزه... بی همه چیر خودتی و جد آبادت. بد کردم طلاق ندادم زن دیگه نگرفتم؟ توی روستا دیگه حتی نمیشد سر بلند کنم. شده بودیم انگشت نمای مردم. آواره ام کردی بس نبود؟...(مکث می کند بعد اندکی آرام شدن) آره من و بابک از بچگی باهم دوست بودیم با هم یک اعتقاد داشتیم اما بعدش راهمون از هم جدا شد که اونم همش از سر خیریت

خودش بود. آره اسمش فقط خریده. اون میتونست دست از این لجبازی هاش برداره و عین همه مردم یک تیکه زمین اقساطی بگیره و بره ازدواج کنه و بچسبه به زندگیش. اما لجبازیش تمامی نداشت. فدایی شده بود میخواست یک ملت رو آزاد کنه. خوب آخه پسر عقل تو کلت نیست؟ نمیبینی که ارباب تمام جونش به صندلیش وصله؟ جنگ سر قدرته. سر صندلی اربابی. چطوری فکر میکنی اون از حق میراثی خودش کوتاه میاد اونم جلوی توی یک الف بچه. واقعیت اینه خیلی ایدئالیست بود. قلبش بزرگ بود اما عقل تو کلش نبود. میتونست مدارا کنه اما عوضش چیکار کرد؟ رفت چریک شد... طرفدار حقوق کارگران... مبارزه مسلحانه. بابک خودش خودش رو به کشتن داد... حالا تو از چشم من میبینی؟! چیه؟ من هیچ نقشی نداشتم... بعد اینکه اومدم اینجا مالکی چقدر در حقم لطف کرد بهم کار داد اما از همون اول تو اونو به چشم هوو دیدی انگاری سرت هوو اومده باشه... ما همه چیمونو مدیون مالکی هستیم... (صدای زنگ در می آید) بله؟ بله الان میام (پدر در را باز میکند و مالکی وارد می شود) مالکی: به به. سلام مرد بزرگ چطوری؟ (با نگاه به مادر) سلام احوال شما؟

مادر: سلام جناب مالکی. حالتون چطوره؟ خانم والده خوب هستند؟

پدر: خیلی لطف کردید تشریف آوردید بنده نوازی کردید.

مالکی: به مرحمت شما. اومدم ببینم چیزی بابت خونه کم و کسری ندارید؟ همه چی مرتبه؟ سقف چکه نمیکنه؟

پدر: از بزرگواری شما همه چی خوبه ارباب.

مالکی: اه به من نگو ارباب. میدونی که از این لفظ ها چقدر بدم میاد. به علاوه دوره زمانه عوض شده دیگه ارباب و رعیت مال کتاب داستان های قبل از دوران اصلاحات ارضیه. الان همه ما انسان ها با هم برابریم. منم یکی مثل خودتونم.

پدر: ارادتمندیم.

مادر: راستی جناب مالکی این دیوارهای خونه نم گرفته. اونجارو میبینید؟

پدر: (با دست نشان میدهد که سکوت کند) ساکت شو زن نیاز نیست. (رو به مالکی) چیزی نیست این زن ها رو که میشناسید خیلی پر حرفی میکنن اصلا نباید بهشون رو داد. از قدیم گفتن عقل زن...

مالکی: (که سقف را نگاه میکند) بله حتما میدم بچه ها بیان درستش کنن.

پدر: خیلی لطف میکنید.

مالکی: راستی وضع زمین های روستا چگونه؟ امسال به لطف خدا پر آب بوده؟

پدر؛ بله از اخوی شنیدم امسال وضع بارها خیلی خوب بوده. از وقتی پدر شما تو راس امور آمدید هر سال داره باران نعمت خدا هم بیشتر میشه.

مالکی: خوب خدا روشکر. منم هر کمکی از دستم بر بیاد انجام میدم.

پدر: خدا شمارو از بزرگی کم نکنه.

مالکی: خوب فعلا خدا نگهدار. (می رود)

پدر: خدا حفظتون کنه به سلامت.

(مالکی می رود و از دوباره پدر با مادر تنها می شود)

مادر: اه تو هم فقط بلدی منو جلوی این و اون کوچیک کنی. زبونت فقط توی خونه درازه اما جلو رئیس هیچی نمیگی.

پدر: تو چی چی وسط حرفمون میپری؟ اصلا کی به تو اجازه داده اینطوری پر حرفی کنی؟

مادر: خوب مگه چی گفتم. تو ساکت میشینی هیچی نمیگی انگار نه انگار دیوار خونه نم داره. اونکه سر ماه اجارشو میگیره نبایست ببینه مشکل خورش چیه؟

پدر: به اون ربطی نداره. موقعیکه ما اومدیم اینجا این دیوار ها مشکلی نداشت.

مادر: چرا از قبلش هم همینطور بود. منتها اون روز اول چنان ذوق زده محله و بالای شهر بودنش شدی که تا خونه رو دیدی لال شدی هیچی نگفتی. ما سگ دو میزنیم با بدبختی پول

در میاریم تا اون دستمزد پس از انداز مارو مال خودش کنه. حتی نمیتونی جلو روش ایراد
خونشو بهش بگی.

پدر: خوب هرچیزی بهایی داره زن. خونه بالا شهر هم همینه دیگه کاریش هم نمیشه کرد.
عوضش یک نگاه به محله ای که توش زندگی میکنیم بنداز. این همه جاده و پارک. این همه
امکانات درمانی. خوب از خرج همین اجاره خونه های مثل ماست دیگه. بازم خدارو بایست
شکر کرد...

مادر: بهای چی؟ هزینه چی؟ آره درسته اینجا امکانات بهداشتی بهتری هست اما در ازاش چی
به دست آوردیم؟ جز اینکه از یک مدل زندگی جمعی با در و همسایه فاصله گرفتیم و
افتادیم توی این قفس و تنها تر از قبل شدیم؟

پدر: ما اینجا غریبه ایم زن. مشکل ما از چیز دیگست. میفهمی اینو؟ ما اینجا دستمون به
هیچی بند نیست. باید یکی مثل مالکی باشه که پشتمون بهش گرم باشه یا نه؟
مادر: نه اینکه بهش باج بدی.

پدر: باج؟ اصلا خوب میکنم. یک جاهایی هم باید باج داد. تو که اینچیزارو نمیفهمی. حالا مهم
نیست اجارش من دارم میدم. سگ دو میزنم اما اجارشو میدم. حقشه. نوش جونش... من
میدونم دارم چیکار میکنم... تو هم اینقدر اعتماد به نفس منو جلو مردم خراب نکن... مردی
گفتن زنی گفتن. بذار خودم سر فرصت اینجور چیزارو بهش میگم. نمیخوام ببینه که یک مرد
از زنش حرف شنوی داره... اینو میتونی بفهمی؟... به علاوه اصلا کی گفت باج؟ اسمش احترام و
ارزش گذاشتن برای یک انسان موفقه. اصلا این مالکی رو من خیلی دوست دارم. خیلی وقت ها
بهش حسودی میکنم آدم با اراده ایه. نمیدونی وقتایی که میاد دفتر چطور ملت جلوش تا زانو
خم میشن. یک گروه آدم جلوش ردیف میشن تا کارهاشو انجام بدن. با یک نگاهش پاهای
ملت به لرزه میفته. اما دیدی که چقدر قلب مهربونی داشت؟ گفت به بچه ها میگم بیان دیوار
مارو درست کنن. میبینی؟ آخ که دلم میخواد مسعودمون الان اونجا همه تلاشو بکنه مثل
مالکی آدم موفق بشه... آخ مسعود... مسعود...

(نور از روی مادر حذف می شود و پدر تنها روی صحنه با خودش است و به سمت قاب عکس
مسعود می رود با دیدن قاب عکس به فکر می رود)

پدر: عزیزم مسعود... بابایی چکار میکنی؟... داری خیلی کار میکنی نه؟... میدونم میدونم باید خیلی سخت باشه برات. تو اونجا از ما بیشتر تو غربتی... خودتو خیلی خسته نکن. هر چند وقت یکبار برو بیرون بگرد. غذای خوب بخور. دوست دختر پیدا کن... چیه خجالت کشیدی؟ ای شیطان حتما تا الان با دخترهای زیادی دوست شدی... هروقت مطمئن شدی میخوای باهاشون ازدواج کنی باهاش قرار بذار. زندگی مسئولیت داره متوجه ای که مسعود جان؟ همیشه با یکی دوستی کنه و بعد یکهوایی بذاری بری. باید قبلش خوب فکراتو کرده باشی... نمیدونم شما بچه ها الان چطوری با یک دختر آشنا میشید... لابد از همکلاسی هات دختر مناسب پیدا میکنی و از یکجا سر حرف رو با هم باز میکنید و شام رستوران دعوتش میکنی... آره همینطوره شیطان. تو پسر با عرضه ای هستی...

(تو خیالش است که تلفن زنگ میخورد و گوشی تلفن را بر میدارد. گفتگوی خیالی او با مسعود)

پدر: مسعود عزیزم خودتی؟... خوبی بابا؟... چه به موقع زنگ زدی قاب عکستو دیدم دلم یاد افتاده بود بابا... اونجا الان باید شب باشه درسته؟... راستی اول اینو بگو پول لازم نداری؟.....هر وقت پول لازم داشتی بهم بگو. باشه بابا؟... خوب غذا بخور پسر. به خودت برس... یک صدایی داره میاد. صدای کیه؟ صدای دختره؟... چی؟ ... شوخی میکنی... آفرین پسر میدونستم عرضه اینکارو داری...از دخترهای همینجاست؟... (با عصبانیت) این مزخرفات چیه داری میگی؟... نبینم با یکی که دین و ایمونش با ما فرق داره وصلت کنی فهمیدی؟... به گور باباشون که اونجا از دین و ایمون ما کسی نیست. اونها همشون یک مشت کافرنند... پس اونجا بتمرگ و بشین درستو بخون. نبینم رفتی دنبال خوشگذرونی و این کثافت بازی ها. فهمیدی؟... اصلا نزدیکشونم نباید بشی... گوش دادی به حرفم چی گفتم؟... (آرام می شود) خوب حالا بگو وضع دانشگاهت چطوره؟...چی؟ بهت بورسیه دادن؟(با خوشحالی)... شوخی داری میکنی؟...عالیه عالیه...آفرین پسر همیشه میدونستم مایه افتخارم میشی. تو بهترین بچه من هستی. (بغض میکند) بهت افتخار میکنم مسعود. بهت افتخار می کنم.. کی بر میگردی عزیزم؟... بعد تمام شدن درست برگرد عزیزم باشه؟... آره مسعود جان برگرد منو از این تنهایی در بیار. من اینجا خیلی تنهام مسعود... آره بیا حتما بیا... من بهت نیاز دارم... بهت نیاز دارم...(گوشی رو روی زمین میگذارد و صدا رفته رفته کم می شود.)

(در دنیای خیالی جدید - نور روی مشیری که روی میزی در وسط صحنه می افتد. پدر به سمت مشیری می رود و کنار او روی میز مینشیند. بر روی میز چند عدد پرونده و مهر و نامه است. مشیری و پدر هر دو در حین کار با پرونده ها با هم مشغول صحبت می شوند.)

پدر: راستی دیشب مسعودم از خارج زنگ زد گفت بهش بورسیه دادن.

مشیری: آفرین عجب پسر با استعدادی داری. بهت تبریک میگم.

پدر: آره پسر خودمه. خودم بزرگش کردم خودم یادش دادم چطور روی پاهای خودش بایسته. شاید برات خنده دار به نظر بیاد اما میدونم که اون یک روز آقای مالکی رو الگوی خودش قرار میده و آدم موفق می شه. پولدار با کلی مجتمع مسکونی. آره اون میتونه. اون خیلی با عرضست.

مشیری: قطعاً میتونه. قطعاً. خوشحالم که اینجا پیش ما کار میکنی.

پدر: چی؟ آها آره فقط ببخشید امروز یک مقدار فکر مسعود منو به هیجان آورده از دیشب که زنگ زد این خبر رو بهم داد طوری به وجدم آورد که نگو.

مشیری: راستی یکی از قطعه زمین های کیلومتر ۴۴ جاده فرعی رو داریم به اسم تو میزنیم.

پدر: به اسم من؟

مشیری: آره به خاطر زحمات این چند سال کاری که برای دفتر داری ما کردی. چیز ناقابلیه.

پدر: لطف دارید خانم مشیری. انجام وظیفه میکنم.

مشیری: زمین های موات بودن یعنی اسما موات و بلا استفاده. دولت میخواست اینارو عمومی کنه که... میدونی که جریانشو؟

پدر: آره از موقعیکه اصلانی ها اومدن اونجارو غیرقانونی تصاحب کردن داستان کلی سر و صدا کرد. از زمان دولت دکتر مصدق اصلاً قانون وضع کرده بودن که کسی حق دست درازی به اون زمین هارو نداره مثلاً میخواستن اونارو از چنگ این به اصطلاح زمینخوار ها در امان نگه دارن که هر جا میرسن دورشو سیم خاردار میزنن و به اسم خودشون میکنن.

مشیری: این ها همش حرفه. تو واقعیت زمین اگه مالک نداشته باشه به امون خدا رها میشه و هیچ استفاده مفیدی ازش نمیشه. این مالکیت خصوصیه که زمین رو آباد میکنه. از موقعیکه اصلانی ها چند سالی روی زمین های اونجا کار کردن دیدی چقدر زمین اون منطقه آباد شد؟ پدر: آره کلی اون منطقه رونق اقتصادی پیدا کرد.

مشیری: آره دیگه ما هم دیدیم تا وقتی که الان اون بالایی ها سر زمین های اصلانی سکوت کردن بهتره ما هم فعلا زمین های اونجا رو بی سر و صدا سند بزنیم تا بعد پشیمون نشیم که ای کاش زودتر اقدام کرده بودیم.

پدر: چی بگم والله. اگه به همه برسه و برابر تقسیم بشه خوب چه اشکالی داره زمین خداست دیگه. ما هم میخواییم توش کشت کنیم و ازش بهره برداری کنیم.

مشیری: دقیقا. جان لاک هم همینو میگه اصل زمین داری همینه تا وقتی زمین بایر افتاده که مالک نداره اما همینکه یکی روش کار کنه یعنی حق مالکیت برای اونه. (پدر به فکر می رود)

پدر: حالا اگه حتی خودش هم کار نکنه و مثلا پولشو بده یک کشاورز رو زمینش کار کنه اینجا زمین مال کشاورز میشه یا مال اونی که پول داده؟

مشیری: خوب معلومه مال اونی که پولشو داده.

پدر: اما منظور من اینه که...

مشیری: آره آره حق با تونه میفهمم چی میخوای بگی. اونی که همین الان و از قبل پول داره از یک امتیاز قبلی برخورداره. هرچند با پول ارثی خودش بوده اما خوب همینه دیگه کاری با این طبیعت نمیشه کرد. تا بوده همین بوده... داشتم میگفتم که ما زمین های اونجا رو اول به نام خودمون سند زدیم بعد بین کارکنان خودمون تقسیم کردیم. منتها سندش ۱۰۰ ساله است.

پدر: یعنی چطور؟

مشیری: یعنی پولش قسطی از حقوقت کم میشه و بعد ۱۰۰ سال به نام تو یا ورثه ات میشه.

پدر: آها باز ممنون از اینکه به یادم بودید. واقعیت از وقتی مسعود رو فرستادم خارج مدام دارم هر ماه به دلار براش پول میفرستم. با این تفاوت های ارزی وضعمون هر روز داره بدتر از دیروز میشه. ایندفعه که گفت بورسیه گرفتم انگاری یک بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد... البته مسعود من لیاقتشو داره هرچی براش پول بفرستم کمه... آره یک روز مسعودم بر میگردم... آره یک روز مسعودم بر میگرده...

(محو شدن نور مشیری از صحنه و برگشت از خیال قبلی به جدید. نور روی حضور مادر که در حال آشپزی است)

پدر: دیروز داشتم با این همسایه امون البرزی حرف میزدم آخ که چه حالی داد پز مسعودو بهش دادم. همچین تو ذوقش خورد که نگو.

مادر: آره چهار تا پسر البرزی همبازی های مسعود و اشکانمان بودن.

پدر: آخ اگه اشکان انگشت کوچیکه مسعودمون میشد.

مادر: نگو این حرفو. تو همیشه بین اشکان و مسعود فرق میداری. هر جفتشون خوبن. خوب یکی اینجا درس میخونه یکی اونور... هر دو دارن تلاششونو میکنن. (اشکان وارد می شود و در دست خود خرید هایی که کرده است را می آورد.)

اشکان: سلام مامان. سلام بابا. این خرید هارو آوردم چیز دیگه که نمیخواستید؟

مادر: مرسی عزیزم. بیا ناهارتو آماده کردم دستتاتو بشور تا سفره رو برات پهن کنم.

اشکان: (پدر و اشکان روی میز مینشینن و در حال غذا خوردن -نور از روی مادر محو می شود.)

پدر: روغن ماشین رو چک کردی؟

اشکان: نه بابا فرصت نکردم.

پدر: بازم که همینو میگی یعنی هر بار باید بگی من فرصت نکردم. پس کی فرصت میکنی... اصلا عین خیالت نیست که ماشین به نگهداری نیاز داره...

اشکان: باشه بابا باشه. بعد غذا میرم چک میکنم (پدر ظرف وسط غذا را به سمت اشکان میدهد)

پدر: از این هم بخور.

اشکان: ممنون.

پدرت: امروز صبح دیدم داشتی ماشین رو استارت میزدی قبلش مکث نکردی. اشکالت اینه تا سوییچ رو می داری سریع روشن میکنی.

اشکان: خوب بابا خیلی سخت نگیر.

پدر: چی داری میگی ماشین خراب میشه. هزینه بر میداره کی میخواد هزینشو بده.

اشکان: باشه بابا اون مدل ماشین های مدل قدیمی بود باید صبر میکردی تا جریان برق تو سراسر ماشین حرکت کنه بعد روشن کنی. الان این ماشین های مدل جدید اینطوری نیستن.

پدر: نه موضوع مدل قدیمی و جدید نیست. موضوع اینه تو لیاقت ماشین داری نداری. ماشین تنها سرمایه ماست. مراقبت نیاز داره اینو میفهمی؟ این همه از صبح میرم زحمت میکشم عصر میام خونه میبینم لم دادی نشستنی یا داری کتاب داستان میخونی یا داری فیلم میبینی.

اشکان: بابا از سر تفریح و سرگرمی نیست. به خدا تکلیف دانشگاهیمه باید برای تز جامعه شناسیم از توی فیلم های کلاسیک دنیا در بیارم بفهمم که تو دوران رکود اقتصادی دهه سی چه اتفاقی سر مردم اون جامعه اومده.

پدر: به ما چه که یک قرن پیش اونم تو اونور دنیا مردم معمولیشون چطوری زندگی میکردن آخه پدرسگ اینم شده تز دانشگاه؟ که بشینی صبح تا شب فیلم ببینی؟

اشکان: استادم میگه جز همین نوع مطالعات ما راه دیگه ای برای فهم زندگی مردم در یک بستر تاریخی مشخص نداریم. میگه سرگذشت زندگی انسان های معمولی تو همه تاریخ تو همه زمان و مکان ها شبیه به همه. فقط کافیه خط ربطتشو تو کانتکس خود زمان و مکان جامعه پیدا کنیم.

پدر: کانتکس دیگه چه کوفتیه؟ ماکه نمیتونیم تو گذشته سفر کنیم. فکر کردی به همین راحتی که خودتو بذاری جای اونها و بفهمی چی سرشون اومده؟ نه پسر جان اینقدر زندگی پر از پیچ و خم های مختلفه تازشم اگه کل موانع حقوقی و اقتصادی یک زمان رو بتونی بشناسی باز هم با هزاران هزار میلیون انسان مجزا از هم طرفی که هر کدومشون یک دنیا کهکشانن. یعنی هیچوقت نمیتونی از طریق یک نفر زندگی شخصیشون رو به کل جامعه اطرافش ربط بدی. اینو حالی استادت کن.

اشکان: خوب صحبت سر حکم دادن و قضاوت کلی نیست ما فقط کافیه بتونیم موقعیتشون رو بهتر درک کنیم.

پدر: درک کنیم که چی بشه؟

اشکان: استادم میگه برای اینکه بتونیم از روی الگوی گذشته امروزمون رو بهتر بشناسیم تا در نهایت بتونیم از گذشته و حال برای تغییر آینده استفاده کنیم.

پدر: تغییر؟ (ناگهان با عصبانیت) اسم تغییر رو نیار که با این کمر بند سیاه و کبودت میکنم فهمیدی؟ پدرسگ معلوم نیست تو دانشگاه چه مزخرفایی یادتون میدن... (با پوزخند) هه تغییر... ما یکبار دایی بابکت رو داشتیم برامون کافی بود... (مکت با آرامتر شدن) اصلا میدونی چیه تو خیلی گیر دادی به تاریخ. باید یجسبی به زمان حال بچه جون. مسعود رو ببین رفته خارج کشور چطور برای خودش آقای شده؟... میدونم تو هم ذاتا به دایی بابکت رفتی... آره جفتون ذاتون یک چیزه. ذات آدم تغییر پذیر نیست. اما مسعود من ذاتش یک چیز دیگست اون ذاتا نابغه به دنیا اومده... آره مسعودم خیلی با تو فرق داره... آخ اگه که تو اندازه انگشت کوچیکه مسعودم عرضه داشتی (نور از روی اشکان رفته رفته محو می شود. پدر از روی میز بلند می شود و قاب عکس مسعود را در دست میگیرد و میبوستش) مسعود جان پسرم فدات بشم کی بر میگردی من اینجا خیلی تنهام... همه امیدم به توه مسعود... آخ امروز جلوی البرزی چه حالی کردم ... جلوی در و همسایه میتونم سرمو با افتخار بلند کنم بگم پسرم داره دکتری میگیره اونم بورسیه. آره پسر نابغست. دانشمنده. میدونید چند تا دانشگاه تو دنیا دنبال نبوغشن؟ میدونید چقدر نوآوری داره؟... به خودم رفته. پسر خودمه. خودم بزرگش کردم. (از هیجان زیاد به سرفه می افتد دست روی قلبش میگذارد و روی صندلی می نشیند. برای خود

آبی میریزد و با قرص میخورد. بعد مدتی مکث صدای بازی بچه ها را در بیرون می شنود به ناگهان صدای گریه اشکان را می شنود و به خودش می آید) اشکان؟ اشکان؟

(با برگشت دوباره به گذشته-اشکان که در نوجوانی خود است روی زمین افتاده است و دستش را از درد گرفته است)

پدر: چیکار کردی پسر باز که بی احتیاطی کردی.

اشکان: بابا چیزی نیست چیزی نیست.

پدر: صبر کن ببینم الان برات باندپیچی میکنم خونس بند بیاد. (در حین باندپیچی دست پسر)

اشکان: بابا بابا.

پدر: چیه عزیزم؟

اشکان: میشه برام دوچرخه بخری؟

پدر: آره پسرم میخرم ولی آخه داداش مسعودتو ببین اون که اینقدر مثل تو شب و روز بازی نمیکنه. تو دیگه داری بزرگ میشی دیگه باید بشینی خونه تکلیف درس و مدرستو انجام بدی.

اشکان: بابا بابا ما چند تا جریب زمین داریم؟

پدر: یعنی چی چند تا جریب زمین؟

اشکان: امروز تو مدرسه از امیر پسر حامی میشنیدم که میگفت پدرش چند هزار جریب زمین داره.

پدر: اوه ما به زمین نیاز نداریم. زمین برای اونهاییه که روی زمین قدرتی ندارن ما خیلی معروفیم هر جا بریم همه بهمون احترام میذارن.

اشکان: مثلاً کی؟

پدر: مثلاً... مثلاً... یادته اون روز برده بودمت دفترم پیش خودم نشوندمت؟

اشکان: آره.

پدر: خوب چند نفری اومده بودن برای کار ثبت زمینشون ندیدی چطور احترام میذاشتن بهم؟
اشکان: آره آره یادم اومد. بابا تو خیلی آدم معروفی هستی خیلی.

پدر: معلومه که آدم معروف و مهمی ام. زمین های اونا بدون مهر و سند من هیچ ارزشی نداره...
منم که بهشون ارزش میدم... مالکی رو خدا حفظ کنه... مالکی بهم قدرت داد... مالکی بهم
شغلی داد که همه عمر دنبالش بودم... آره پسر ما به زمین نیاز نداریم ما همه اون قدرتی که
بخواییم رو داریم... (باندپیچی دست اشکان تمام می شود) اینم از این. مراقب باش زیاد تکونش
ندی.

اشکان: بابا بابا برام دوچرخه بخر... بابا دوچرخه میخوام بابا بابا...

(حامی در حال گذر با دیدن اشکان سمت او و پدر می رود)

حامی: سلام اشکان جان چطوری؟

اشکان: سلام عمو حامی سلام عمو.

پدر: سلام آقای حامی. ارادتمندیم.

حامی: اوه چطوری بزرگوار (رو به اشکان) قدر پدرتو بدون یک ملت بدون امضای اشون
زمینشون بدون سند میمونه.

پدر: لطف دارید قربان شرمندمون میکنید. (رو به اشکان) دیدی گفتم.

حامی: نه واقعیتیه. ما کارمون بدون تو لنگه. تو نباشی کی میخواد از پس این کارها بر بیاد.
راستی برات صحبت کردم تا یک پاداش خوب هم سر ماه برات واریز کنیم.

پدر: بزرگوارید.

حامی (رو به اشکان): با امیر من بازی کنید با هم دوست باشید باشه عمو؟

اشکان: آره با هم دوستیم عمو. (حامی سر او دستی میکشد)

حامی: آفرین اشکان جان... (اشکان مشغول بازی با توپ می شود. حامی رو به پدر) راستی یک
خبر برات دارم. قرار شده بیمه بازنشستگی کارکنان دفتر رو وارد بورس کنیم.

پدر: یعنی قراره برامون خوب باشه یا بد؟

حامی: معلومه که خوب میشه. بورس مساویه با یک شبه پولدار شدن. همین مالکی رو میبینی. کل داراییش رو از طریق همین بورس یک شبه چند برابر کرد. از من به تو نصیحت تو هم هرچی داری بذار تو بورس. بعدا نگی نگفتم.

پدر: منکه چیز زیادی ندارم هرچی هم که هست مال این بچه هاست. یک خورده سپرده ای دارم اما منکه چیزی از بورس نمیدونم... (بعد مکث) میشه خواهش کنم شما خودتون اینو بذارید تو بورس؟

حامی: آره حتما. خودم درستش میکنم خیالت راحت. بهت تبریک میگم بهترین انتخاب رو کردی... تو یک روز خیلی خیلی پولدار میشی اونوقت میای بهم میگی حامی بهت مدیونم که منو وارد بورس کردی.

پدر: جدا؟ ممنونم جناب حامی. شما همیشه بهم لطف داشتید. جبران میکنم جبران میکنم.

حامی: این حرف ها چیه . من دیگه برم. (رو به اشکان) خداحافظ عزیزم. (رو به پدر) خدا نگهدار.

اشکان: خداحافظ عمو.

پدر: مراقب خودتون باشید خدا نگهدار. (حامی می رود و پدر رو به اشکان) دیدی گفتم من چقدر برای این ها تو اداره مهمم؟

اشکان: بابا تو خیلی آدم مهمی هستی. بهت افتخار میکنم بابا... بهت افتخار میکنم...

(کم کم صدای اشکان محو می شود و نور از روی او برداشته می شود و به زمان حال بر میگردیم. از دوباره مادر به حالت اول روی بوم نقاشی با حالتی سر و وضع آشفته و بی اعتنا به حضور پدر روی صحنه است و پدر تنها با خودش در حالیکه همچنان قاب عکس مسعود را در دست دارد حرف می زند)

پدر: آره جون عمت... یک شبه پولدار میشم... یک شبه... حامی تو منو به خاک سیاه نشوندی... حامی... همین کوچولو پس اندازی هم که داشتم رو به باد دادی... (مادر که در حال خودش است و با لباس شلخته رو به پدر)

مادر: مسعود؟ مسعود؟ برگشتی؟ ناهار خوردی؟ مسعود؟ (پدر سمت میز می‌رود و بطری نوشیدنی را بر میدارد و سر میکشد)

پدر: یک روزی میشه که مسعودم بر میگردد. آره برمیگردد. آره مسعودم بر میگردد و آدم موفق میشه... آره مسعودم آدم پولداری میشه و کل ساختمان های این اطراف رو میخره. کلتشو... (از دوباره بطری نوشیدنی رو سر میکشد. مادر سمت پدر می رود و به خیال اینکه او مسعود است دستی به سر و روی پدر میکشد.)

مادر: مامان. مسعود غذا خوردی؟ چقدر لاغر شدی؟ (پدر با عصبانیت مادر را به زمین پرت میکند و سرش داد می کشد)

پدر: برو گمشو کثافت... هرزه... حیوون... (مادر که به شدت به زمین خورده است به گریه می افتد. پدر سمتش می رود و او را از زمین بلند میکند با ناراحتی رو به او) چی شد درد گرفت؟ منظوری نداشتم... خودت باعث شدی... ببخشید... حواسم نبود دارم چیکار میکنم... منو میبخشی مگه نه؟... نه؟... به درک حقت بود... (دست مادر را رها میکند و روی صندلی خود مینشیند و از دوباره بطری نوشیدنی را سر میکشد) همه این ها به خاطر تنهاییه. تو که منو با مسعود اشتباه میگیری. من اینجا همزبونی ندارم. آخه با کی درد و دل کنم؟ با کی؟... (از دوباره قاب عکس را میگیرد) همه امیدم به توه مسعود... مسعود عزیزم. من بهت نیاز دارم. پشت بابا به تو گرمه مسعود. من خیلی تنهام مسعود. برگرد مسعود. برگرد..

پرده دوم

صحنه ششم:

(خانه مالکی = شهین مشیری و ناصر مالکی روی میزی رو به روی هم نشسته اند و شطرنج بازی میکنند. شهین همه حواسش متمرکز صفحه شطرنج است و ناصر محو زیبایی او به چهره اش خیره شده است.)

ناصر: خوش اومدی شهین جان... بزنم به تخته هر دفعه خوشگلتر از قبل میشی. (شهین سرش را از صفحه شطرنج بالا می آورد و با عشوه نگاهی به او می اندازد.)

شهین: چی؟ آها. مرسی. (از دوباره به صفحه شطرنج خیره می شود.)

ناصر: از وقتی زنم رفته خیلی احساس تنهایی میکنم. ساعت های ۵ عصر هم شده تنها زمان دلخوشی ام... راستی کریم خونه بود؟

شهین: آره.

ناصر: بهش نگفتی؟

شهین: چیو؟

ناصر: یعنی چی چیو. هر بار که میگی ازش طلاق میگیرم میام باهات زندگی میکنم اما باز هیچی.

شهین: تو چرا از زنت طلاق نمیگیری.

ناصر: به همین خاطر که تو اول اینکارو نمیکنی. (شهین مهره را حرکت میدهد)

شهین: نوبت توئه.

ناصر: محافظه کاری.

شهین: چی؟

ناصر: گفتم محافظه کاری. درست مثل الان که کیش ندادی. نمیخواهی اول طلاق بدی چون نگرانی که من اینکارو بعد تو نکنم.

شهین: چی داری میگی. بازی میکنی یا نه؟

ناصر: نه نمیخوام. میخوام تا پیشمی سیر ببینمت.

شهین: باشه منم خسته شدم... (ناصر صفحه شطرنج را کناری میگذارد) کریم گفت میخوای جلسه هیئت مدیره بذاریم. درسته؟

ناصر: آره چه زمانی باشه بهتره؟

شهین: بذار برنامه کار مجتمع رو چک میکنم بهت خبر میدم.

ناصر (نامه ای را به دست شهین میدهد): راستی این نامه سپرده گذاری بانکی تو اسپانیا رو هم دریافت کردم. (شهین نامه را دریافت میکند) عوض تو اشتباهی رفته بود آدرس ستاره.

شهین: چی؟ آها. باشه فردا میدم بچه های شرکت کارای حسابداریشو انجام بدن... کارای انتقال سند زمین های شمال رو تموم کردی؟ (ناصر از شنیدن این حرف غافلگیر میشود)

ناصر: چی؟ زمین های شمال؟ آها آره انجامش میدم.

شهین: نشد عزیزم. قرار شد بابت پاداش ماه پیشم اینارو بزنی به نامم.

ناصر: تو که خوب در میاری لااقل این یک دونه زمین رو بذار برا خودم بمونه. (شهین عصبانی می شود و از جای خود بلند می شود که برود)

شهین: فکر کردی مردونگیت فقط به اون چیزای زیر شلوارته؟ حرف زدی باید سر قولت باشی.

ناصر: باشه باشه عزیزم حتما حتما (جلوی او را میگیرد) بشین عزیزم صحبت میکنیم. (شهین از حرکت می ایستد و سر جای خود می نشیند. بعد کمی مکث) شهین؟

شهین: چیه؟

ناصر: میگم کریم که چیزی از رابطه ما نمیدونه درسته؟

شهین: منظورت چیه؟ معلومه که نمیدونه.

ناصر: خوبه. آخه همچین با نوعی کنایه باهام صحبت میکنه به شک می افتم. نمیخوام رابطه دوستی و شراکتمون بهم بخوره. اون مدیر ساختمانه و تو سیاست یک جورایی وجهه بیرونی مجتمع ما محسوب میشه... اصلا نمیدونم چرا این ها که پایین ساختمان سر و صدا میکنن میون این همه ساکن تو طبقات مختلف انگشت گذاشتن روی من.

شهین: خوب معلومه چون فعلا تو توی پنت هاس ساکنی.

ناصر: خود شما بهم گفتید این واحد بالاییه مال من باشه. شما که سرمایهتون خیلی بیشتر از منه...

شهین: اه از این همه غر زدن هات خسته شدم ناصر. تو که از همون وقتی که زنت بود هم چشمت دنبال من بود. این همه اصرار این همه منت کشیدی تا حاضر شدم برات کار کنم. اون موقع هیچی از زمین داری نمیدونستی. اگه تجربه پدرم رو در اختیار نمیداشتم الان همان روستایی بودی که تازه چهارتا ملک هم از سر حادثه یکشبه به نامش خورده... (بغض میکند) اصلا میدونی چیه؟ قدر منو نمیدونی. خوب حالا که منو داری باز چی میخوای؟ (ناصر او را در آغوش میگیرد و دستمالی میدهد تا شهین اشکش را پاک کند)

ناصر: گریه نکن عزیزم غلط کردم. حق با توه. تا تو پشتمی هیچ غمی ندارم قربونت برم.

شهین: آخه عزیزم این که چهارتا دانشجو بیان پایین مجتمع مسکونی اسمتو بیارن برات داد بکشن که مشکلی نداره. یک چیزهایی رو هم باید تحمل کرد. درست نمیگم؟

ناصر: آره عزیزم حق با توه. نمیشه همه چی رو با هم داشت. (شهین را در آغوش میگیرد) وقتی همچین زیبایی رو بغلت داری دیگه هیچ غم و گرفتاری وجود نداره. (در گوشش) بریم

رخت خواب؟ (شهین با نگاه به ناصر لبخندی می زند از روی صندلی بلند میشود و به همراه ناصر می رود.)

صحنه هفتم:

(اتاق مثل کنار ساحل- اشکان از پنجره سرش را بیرون میبرد و به صدای امواج دریا گوش میدهد. صدای زنگ در اتاق شنیده می شود که چند بار پشت هم به صدا در می آید و اشکان که تازه متوجه شده است با عجله در را باز میکند)

اشکان: الان میام ... الان... (در را باز میکند) اوه شما یید خانم مالکی.

ستاره: هنوز میگی شما؟ خوب اسمم رو صدا بزن بچه خجالتی. حالا اجازه میدی بیام داخل؟
اشکان: بله بله حتما ستاره خانم بفرمایید تو (ستاره وارد می شود. روی میز توجه اش به کتابی که روی میز کنار تخت است می افتد و می رود آنرا بر میدارد و ورق می زند)
ستاره: خوشه های خشم اشتاین بک.

اشکان: آره برای تحقیقات دانشگاهیمه. استادم گفته از تاثیرات رکود اقتصادی دهه ۱۹۳۰ آمریکا یک پروژه برایش ببرم.

ستاره: آثار میلر- تنسی ویلیامز و خصوصا کتاب میلیرد پیرس جیمز کین رو هم نگاه بنداز.
یک تاریخ خیلی جامع از یک دهه از شروع تا پایان دهه ۳۰ در قالب یک مثال با محوریت یک زن مستقل کارآفرینه. جزئیاتی که نمیتونی تو هیچ کتاب تحلیلی به این شکل پیدا کنی. از توش میتونی واقعیت روی زمین این دهه و فقر و مشکلات رو خودت مستقیم بدون تفسیر اضافی ببینی. به علاوه از جنبه فمنیستی اش با توجه به سال انتشارش یعنی ۱۹۴۱ معرفی
چهره یک زن مستقل کارآفرین خیلی مهمه.

اشکان: درست مثل خودت.

ستاره: من که پدرم داره پول تحصیلمو میده... (مکث و با اندوه) گاهی از خودم متنفر میشم. از اینکه نمیتونم برای این مردم کاری بکنم از خودم بدم میاد.

اشکان: البته تو کارت رو با تحصیل و کار دانشگاهیت داری انجام میدی.

ستاره: آره اما نتیجه اش چیه؟ هیچی. هرچی تحقیق کنیم فقط تبدیل به یکسری مقاله یا کتاب میشه و میره خاک میخوره... عصر رو ساحل ازم پرسیده بودی داری چی میخونی. این روزها دارم ژرمینال امیل زولا میخونم.

اشکان: اوه اون قسمتش رو که برای کارگرها کنار معدن مسکن میگیرن که در ازاش حق الزحمه کارشونو کم کنن برام موضوع جالبیه.

ستاره: آره بالا بردن نرخ استثمار و بهره وری. کلا ژرمینال برای تاریخ مسکن کتاب خیلی مهمیه.

اشکان: البته تاثیرات کتاب مساله مسکن انگلس روی این کتاب رو که یکدهه قبل اون چاپ شده رو نباید نادیده گرفت.

ستاره: اوه تو چقدر کتاب خوندی این چیزارو از کجا میدونی؟

اشکان: خوب دیگه استادم میگه باید از همه ژانرها از همه تاریخ از همه دیدگاه ها بخونی. جامعه شناسی مرز نداره. علمیه که از همه علم های دیگه توش سرازیر میشه. (مکث) الان آقای حامی تماس گرفت گفت برای پروژه مستند سازی از اعضای هیئت مدیره ساختمان یک سری سوال آماده کنم.

ستاره: چه جالب. حالا چی میخوای پرسی؟

اشکان: هنوز نمیدونم دارم روش فکر میکنم. شاید تو بتونی کمکم کنی.

ستاره: آره حتما با کمال میل.

اشکان: اوه ببخشید بذار کتری رو بذارم چایی دعوت کنم. میخوری؟

ستاره: آره فکر خوبیه (از جا بلند می شود و به سمت پنجره می رود. صدای وزیدن باد ملایم ساحل شنیده می شود) تو اتاقم که بودم داشتم بهت فکر میکردم. گفته بودی مادرت آلزایمر داره. خیلی سخته نه؟

اشکان: خوب آره این روز ها بعد بازنشستگی پدرم سخت تر هم شده. تو خونه دست تنهاییم پدرم که حالش خوب نیست...

ستاره: چرا؟

اشکان: چیزی نیست. یک افسردگی بعد بازنشستگی. گاهی با خودم میگم هیچوقت نمیخواهم کار دولتی یا کارمندی داشته باشم چون تهش بعد سی سال برای دیگران این میشه که یکروز بهت برگه بازنشستگی میدن دستت و خونه نشینت میکنن. مسیر زندگیت یهویی عوض میشه. دوست ها و همکارهای سابق عوض میشن و خلاصه زندگیت خیلی سخت تر از قبل میشه.

ستاره: برعکس من فکر میکردم انسان ها تو بازنشستگی میشینن خونه از پول بیمه مستمریشون عشق و حال میکنن.

اشکان: این طوری ها نیست. الان خیلی ها درخواست بازنشستگی میدن تا به این امید بشینن خونه استراحت کنن اما بعد میبینن از تنهایی داخل خونه آرزوی برگشت به همون محیط هرچند کسل کننده کار روزانه درون دفترشون رو دارن. (مکث) تو چی؟

ستاره: من چی؟

اشکان: تو مادرت کجاست؟ حالش خوبه؟

ستاره: بچه بودم مادر پدرم از هم جدا شدن. بعد اینکه پدرم به قول اینا یک شبه پول دار شد مادرم از دست رفتار های پدرم آسی شد. میدونی گاهی با خودم میگم پدرم لیاقت این ثروت رو نداشت.

اشکان: نداشت؟

ستاره: خیلی مرموزه هنوز که هنوزه منی که دخترشم نمیدونم که اون چطوری پولدار شد. پدرم روستا زاده بود. سال ها پیش بعد اون حادثه که رخ داد یک سری علیه یکسری دیگه بلند

شدن. این وسط پدرم نه این وری بود نه اونوری و این وسط اومد خلاء قدرت رو پر کرد و بعد مدتی هم پدرش یعنی پدربزرگ من شد صاحب زمین ها.

اشکان: شاید همین خودش باید اولین سوالم باشه که چی شد که پدرت از روستا زاده بودن مالک زمین شد.(مکث)

ستاره: تو تفریح داری یا فقط کتاب و کار و دانشگاه؟

اشکان: تفریح؟ نه بهش فکر نکردم.

ستاره: یک پیشنهاد دارم. جای اینکه اینجا بشینیم چایی بخوریم بیا بریم این رستوران ساحلی این کنار متل. قبلنا اینجا یادمه این وقت شب موسیقی زنده بود شاید هم بشه عین قبل اونجا نوشیدنی هم گیر آورد.

اشکان: نوشیدنی؟ بعیده اینجا ها مجاز نیست.

ستاره: با دوستم قبلا زیاد میرفتیم اینجا...(اشکان با شک و تردید لحظه ای میماند تا جواب دهد) نترس بگیرنمون مجبور نیستیم ازدواج کنیم(با خنده) بیا بریم بیا...(دست اشکان را میگیرد و میروند)

صحنه هشتم:

(روی میز رستوران ساحلی - روی میز چند بطری است.)

ستاره (با اشاره به نوشیدنی): برای خودت بریز.

اشکان: نه من نمیخورم.

ستاره: چرا؟ از لحاظ شرعی و اینا؟

اشکان: نه نه. ربطی به این مسائل نداره. چطوری بگم... آخه...

ستاره: بگو راحت باش. قول میدم بین خودمون بمونه.

اشکان: جدیداً پدرم یک خورده... یک خورده داره تو این زیاده روی میکنه اینه که من ترجیح میدم لب نزنم.

ستاره: آها باشه. خوب من جای جفتمون میخورم (برای خود میریزد) خوشبختانه اینجا دست نخورده همون رستوران سابق با همون مدل نوشیدنی و موسیقی زنده. (نوشیدنی خودش را بالا می آورد) به سلامتی مصاحبه تاریخی تو با پدرم که قراره حسابی این پدر مرموز من رو با سوالاتت کله پا کنه. (در همین حین صدای موسیقی زنده از سالن اوج می گیرد و ستاره از روی صندلی بلند می شود و برای رقص به وسط می رود (رو به اشکان) پاشو بیا پاشو چرا نشستی. بیا برقصیم.

اشکان: رقص؟ من بلد نیستم.

ستاره: بیا بایست کنارم. دستاتو میگیرم هرکاری من میکنم تو هم بکن. (اشکان بلند می شود و هر دو دست هم را میگیرند و ابتدا با آهنگی ملایم با هم میرقصند)

اشکان: ستاره. مردم دارن نگاهمون میکنن.

ستاره: به درک بذار نگاهمون کنن. ما برای خودمون زندگی میکنم نه فکر مردم.

اشکان: اما اینجا رسم و رسومش فرق میکنه ستاره.

ستاره: آخ که چه حالی میده تو جمع این مردم متفاوت باشی.

اشکان: ستاره لطفا بیا بشینیم. (دست ستاره را رها میکند و خود روی صندلی بر میگردد اما ستاره مقاومت میکند و همانجا می ایستد. با حرکات تند آهنگ ستاره رقصش را تند میکند. صدای موسیقی در پس زمینه رفته رفته کم و کمتر و در نهایت محو می شود و حالا ستاره رو به اشکان با حالتی تلو تلو خوران)

ستاره: رفتی نشستی؟ تو هم از متفاوت بودن میترسی نه؟ یک روز مادر من از دست همین سختگیری های پدرم گذاشت رفت. هرچی پول چاه نفت پدرم بیشتر شد حجاب مسخره مادرم سختگیرانه تر شد. آره رفتم شهرسازی بخونم بفهمم چی شده که یکهو امثال پدرم از طریق ثروت شهری مالک همه چیز شدن. سوالی که هیچکی نتونست پاسخشو در بیاره. مارکس -

هگل-سارتر-اومانيسم-اگريستانيسالسم-سوسياليسم-رانت رانت رانت... از ابتدای خلقت بشر همه چی آلوده به رانته. همه ما رانت خواريم. هممون... چیه فکر کردید رانت باید حتما رانت زمین باشه؟(رو به مردم) همین شمایی که مرد و زن رو از هم تفکیک میکنید رانت خوارید رانت از نوع رانت جنسی. آره نابرابری از همینجا شروع میشه... اصلا من و شما داریم اینجا چه غلطی میکنیم. یکی بهمون بگه که ما داریم دقیقا اینجا چه غلطی میکنیم؟ ماییکه تمام زندگیمون رو ارثی نسلی به نسل بعد منقل میکنیم بعد ادعا میکنیم موفق شدیم. آره خود ما ها. کدوم موفقیت لعنتیا. کدوم موفقیت؟ یک عده اقلیت ثروت جهان رو تو حساب هاشون تو بهشت های مالیاتیشون ذخیره کردن تا یک مشت اکثریت عین برده شب و روز براشون سگ دو بزنی بعد دم از پیشرفت میزنن. آره عین قبل بدون واکسن از بیماری زودی نمی میرم اما در عوضش نه تنها یک کوچولو فاصله ثروتمند و فقیر کمتر نشده بلکه روز به روز بیشتر شده. آره فقیر داره هر روز فقیر تر میشه و ثروتمند هر روز ثروتمند تر. لعنتیا اونوقت شما اونجا نشستید و تو قرن ۲۱ میون این همه گرفتاری و درد و بلا خیره شدید به این چند تا تار موی من؟...چیه به مقدساتون توهین شده؟... نشستیم شب و روز درهارو روی هم بستید پر از ریا پر از دورویی و هرکدوم تو داخل خونه هاتون نشستید مست میکنید و زن هاتو تو زیر لگد میزنید بعد بیرون خونه ادعای انسانیتتون شده؟ (رو به اشکان و حالا با قطرات اشک) آره بذار این مردم نگاهمون کنن. من از این مردم بیزارم. به درک باید بفهمن که مشکل از خود اکثریتشونه. تا کی اقلیت مجبور باشن برای نفس کشیدن برای یک لحظه آزادی مجاز از اینجا مهاجرت کنن تا این اکثریت بهشون برنخوره و تحریک نشن.(رو به مردم) چیه بهتون برخورد؟ (اشکان سعی دارد جلوی او را بگیرد.)

اشکان: ستاره؟

ستاره: چرا همتون پا نمیشید برقصید؟ چیه روسریم افتاده پایین؟

اشکان: ستاره؟

ستاره: اوه اوه باعث تحریکتون شدم؟ این شماید که زندگی ماهارو جهنم کردید. خود شما ریشه نابرابری هستید. خود شما. خود شماهای اکثریت خود شما های دو رو (اشکان بلند می شود و دست ستاره را میگیرد)

اشکان: ستاره بیا بریم متل. تو رو خدا بیا بریم الان زنگ میزنن مامورها میان هم برای ما هم برای صاحب رستوران شر میشه. بیا بریم لطفا... ستاره ازت خواهش میکنم. (دستش را میگیرد و با هم از رستوران خارج می شوند)

صحنه نهم

(جلسه هیئت مدیره در خانه حامی. در وسط صحنه میز بزرگی قرار دارد و دور تا دور آن با کتاب چیده شده است. حامی و مالکی در دو طرف روبروی هم و مشیری در بین آنها نشسته است.)

حامی: خوش اومدی ناصر جان. من و شهین که هر دفعه میای خونه ما از دیدنت خوشحال میشیم.

مالکی: اختیار داری کریم جان. زیاد نیام که مزاحم نباشم. این جلسات هیئت مدیره مجتمع مسکونی رو هم چون تو و خانم مشیری از اعضای اصلی اون هستید اینجا برگزار میکنیم و الا کمتر مزاحم میشدم.

حامی: اختیار داری. مزاحمت چیه. یاد جمله یکی از کارآفرین ها و صنعتگرهای برجسته کشور افتادم. یک روز خنوشون آقای وزیر صنعت دعوت بود. حین صحبت با این آقای کارآفرین بود که خانم خونه با سینی چای از راه میرسه و سمتش چای تعارف میکنه. بعد که آقای وزیر چایی رو بر میداره رو میکنی به خانم خونه میگه راستی قبلا مبلتون یک جور دیگه بود تازه عوض کردید؟ زنه یکهوایی از خجالت لبشو گاز میگیره رو به آقای وزیر چشمک میزنه و تازه آقای وزیر میفهمه عجب سوتی داده. سریع رو میکنه به این آقای کارآفرین نمونه میگه ببخشید مبل های اینجارو با یک خونه دیگه اشتباه گرفتم. (با صدای بلند میخندد. مالکی از این حرف خجالت زده می شود و خانم مشیری که از این حرف جا خورده است رو به مالکی سریع بحث را عوض میکند.)

مشیری: البته میدونی که اون موقع ها وزیر صنعت روی چه اساسی وام صنعت میدادن؟ آره؟
میخواستن یک عده الگوی موفقیت سایرین بشن این بود که میرفتن به عده خاصی وام
کارآفرینی و زمین با نرخ ارزون دولتی اونم حاشیه شهر میدادن. بعد این آقایون کارآفرین هم
میرفتن تمام زمین های اطراف اون کارخونه رو میخریدن تا همزمان با افزایش قیمت اون
زمین ها کل هزینه چند ساله تامین کالای اولیه کارخونه هاشون رو از قبل تضمین کنن.
اینجوری هم قیمت زمین اون ناحیه خود به خود بالا میرفت و هم یک طبقه صنعتگر کارآفرین
از نورچشمی های آقای وزیر تو کشور شکل میگرفت... (به چایی اشاره میکند) چایتون سرد
نشه آقای مالکی. بفرمایید.

مالکی: چی؟ چایی؟ آها بله بله.(چایی را بر میدارد)

حامی: ای بابا اون دوران صنعت و اینا الان تمام شده. الان ما وارد دوران انقلاب هوش مصنوعی
شدیم.

مالکی: بله در کتاب موج چهارم تافلر هم آمده که جهان در حال تغییر از انقلاب ماشینی به
سمت استفاده از تکنولوژی و بیگ دیتا است.

مشیری: اینو چه سالی گفته؟

مالکی: کتاب سال ۱۹۷۱ منتشر شده یعنی بیش از نیم قرن پیش.

حامی: البته به قول شاعر... چی بود به قول شاعر... ای بابا یادم رفت. خوب داشتیم میگفتیم آره
دیگه به قولی همینه دیگه. این آقای تافلر هم دستش به سران بوده بیخودی نمینوشته. هرچی
مینوشته مستقیما در سیاست آمریکا در دهه ۱۹۷۰ اعمال میشده که نتیجه اش شده امروز.

مالکی: میبینی چقدر همه چیز حساب شده و علمیه. این جوان های امروزی فکر میکنن هرکی
پولدار شده لابد دزدی کرده و بساز بفروش های کلان و بانک ها و این همه مهارت فنی که
لازمه اش است رو کنار گذاشتن و دست گذاشتن رو این چندرغاز پولی که پیش ما به امانت
مونده- این رو هم تازه نمیبینن که هر ماه چقدر نذر کارهای خیریه میکنیم. به قول پدر خدا
بیامرزم ...

حامی: بله بله ایشان را خاطرم است که تا همین اواخر پیش نماز مسجد همین مجتمع بودند چه خاطرات شیرینی از ایشان داریم- بگذریم بیاییم مروری به برنامه این جلسه داشته باشیم. مشیری: راستی قرار بود این هفته با هم کتاب هم بخونیم؟

مالکی: کتاب بخونیم؟

مشیری: آره کریم گفته بود اول اینکه ببینیم چیا تو کتابخونه مجتمع مسکونیمون در دست مطالعه ساکنین اینجا است که اگه دیدیم خلاف سیاست های ما هست از اینجا جمع کنیم. به علاوه با ورق زدن این کتاب ها حداقل چند تا جمله را هم از تو این کتاب ها در میاریم برای جلسات سخنرانیمون کنار شعر چیزایی برای کم نیاوردن جلوی چهارتا جوجه روشنفکر پیدا میکنیم.

حامی: آره مثلا «میدانم که نمیدانم».

مالکی: اوه پوپر.

حامی: آره کتاب این هفته هم یک کتاب دیگشه. «قدرت باز» (رو به مشیری) خوندی؟

مشیری: آره ولی عجیبه این آقای مترجم فصل انتهایی رو ترجمه نکرده ظاهرا با نقد توتالیریسیم استالین از سوی پوپر مشکل داشته.

حامی: نه خوب عوضش کل کتاب علیه توتالیریسیمه مثلا این پاراگراف که میگه قدرت مطلق به مثابه ...

مشیری: که البته همین نقد تو داره ثابت میکنه که فرقی نمیکنه آدم ها چقدر مطالعه داشته باشند. در نهایت تفسیر خودشون خارج از متن هست که جدا از متن باقی میونه. وقتی مترجم یک فصل به این عظمت رو کلا دستنخورده و بدون ترجمه حذف کرده دیگه بدونید مردم عامه که شاید کتاب رو بخونن از خط خطش چه قدر برداشت های متفاوت از هم میتونن داشته باشن.

حامی: هرمونوتیک متن و مرگ مولف.

مشیری: یعنی هر کی هر جایگاه اجتماعی که داره همین تو طرز فکرش برای تفسیر از متن تاثیر میگذاره. مثلاً اگه یکی مستندی ببینه که داره به صندلی اون لطمه میزنه فرقی نمیکنه محتوا چی داره میگه کلاً یکجا میزنه زیر همه محتوا و از دم ردش میکنه.

مالکی: اصلاً چه معنی داره کسی به قدرت باز و این چیزها کار داشته باشه. جلوشو بگیرید. نگذارید ساکنین مجتمع این کتاب رو بخونن. (حامی روی برگه ای یادداشت میکند)
حامی: اینم دستور جلسه شماره یکمون. کتاب قدرت باز پوپر از توی کتابخونه مجتمع جمع شود.

مالکی: (رو به حامی): راستی برای ضبط مستند با کسی هماهنگ کردی؟

حامی: بله برای این هفته هماهنگ کردم. هستی دیگه؟ ویلا کنار دریا یا اون ور آب که نیستی؟

مالکی: نه خودمو میرسونم این موضوع برام از همه چی مهمتره. حالا این نفر رزومه اش چیه؟
حامی: اشکان. پسر همین دفتردار سابق خودمون.

مالکی: اشکان؟ یعنی این همه آدم وارد بهتر نیست از کس دیگه ای غیر دانشجو استفاده کنیم؟

حامی: نه همینکه دانشجوئه بهتره خیلی پاپیچ سوالات اضافی نمیشه. شهین هم نظرش همینه. اتفاقاً همینکه مستاجرتم هست بهترین گزینست. به هر حال سقف روی سرشون گروست. بهش گفتم که اگه کارشو خوب انجام بده اون واحد رو به نام خودشون میزنی.
مالکی: چی؟ از کیسه خودت خرج کن اون واحد مال منه.

حامی: تو که این همه زمین و ملک داری اونم چندبرابرش تو اسپانیا. اینیکی رو دیگه میخوای چیکار. حالا اونقدرم جدی نگفتم میتونی بعداً با یک چیز کمتر از اون ته قضیه رو جمع کنی.

مالکی: میدونی چیه حامی جان کم کم داره بهم ثابت میشه که ما ها اون قدر هم باهوش نبودیم چون قبل از هر چیزی بایست خودمونو اونطور که هستیم به مردم معرفی میکردیم. نتیجه سکوت و این همه چراغ خاموش رفتن ما این شده که این ها فکر میکنن ما از جیبشون

زدیم پولدار شدیم. آه که برای هیچکی داشتن سواد مالی به چشم نیامد. زحمت کشیدن براشون نامرئی شده فقط و فقط چشم دوختن به همین ظاهر مجتمع مسکونی ما! حالا مگه چقدر گروه – همه این ها برای خاطر اینه از این گرونترشو ندیدن.

مشیری: تازه توی همین مجتمع مسکونی قیمت طبقات بالا و پایین کاملاً از هم متفاوت.

حامی: ناصر جان میدونی یک عده از این قدیمی ها که اون نوک شمال شهر میشینن به کل ما ها که تو این محله از شهر زندگی میکنیم چی میگن؟

مالکی: نه چی میگن؟

حامی: میگن تازه به دوران رسیده. چونکه این محله چند سالی هست که اینطوری رونق گرفته و ماها با ارث بابامون به اینجا نرسیدیم (رو به مشیری با خنده) البته غیر از فرمانده کل قوا که تو محله قدیمی تو باغ بابا اجدادیشون بزرگ شدن و ...

مشیری: که حالا خودمو آوردم اینجا هم سطح تو کردم...

حامی: اختیار داری ارباب. منظورم اینه که حالا برای اون نوک شمالی ها ما ها شدیم تازه به دوران رسیده و برای باقی مردم جنوب تر از خودمون هم شدیم دزد.

مالکی: ولی واقعیت اینه همه ما فقط در زمان مناسب در مکان مناسب قرار گرفتیم و از موقعیت هامون درست استفاده کردیم فقط همین. (مکش. همگی درگیر نوشیدن چای میشوند. حامی رو به مشیری)

مالکی: حال امیر جان چطوره؟

حامی: آره اونجا یک استارتاپ هوش مصنوعی راه انداخته.

مالکین: آفرین. دقیقاً موضوعش چیه؟

حامی: شبکه دوست یابیه. دختر ها و پسر ها توش عضو میشن و با هم قرار میذارن و از اینجور کارها.

مشیری: تونستیم براش از شرکت های سرمایه گذاری اون طرف وام جور کنیم.

حامی (رو به مالکی): میبینی نسل جدید چقدر نسبت به ما عوض شده؟ همه حرف های کتاب تافلر انگار پیشبینی پیش از موعد بوده! خیلی خوبه- زمان ما همین چیزها پدر مارو در آورد ما رو از کار و ثروت دور کرد به جاش الان بایست به جوون ها فهموند که دوران این حرف های قلمبه سلمبه ایدئولوژی ها سر اومده. جاش باید تا میتونن از تفریحات زندگی و ارتباطات با هم جهت حق استفاده از آزادی های فردیشون استفاده کنن.

مالکی: البته آزادی های مجاز. من مثل شما هنوز اونقدرها مدرن نشدم اما هرچیزی یک حدی داره.

حامی: بله قطعاً آزادی های مجاز. چه اشکالی داره. فراهم کردن یک مقدار آزادی های سطحی برای جامعه خوبه. همینکه جوون ها سرشون گرم باشه کاری به کار باقی چیزها ندارن.

مالکی: آزادی مجاز یک چیزه اما ابتذال چیز دیگست. یعنی چی که دختر و پسر غریبه میتونن باهم آشنا بشن استغفرالله این چیز ها زبانه لال کثافت بازیه.

حامی: حالا خیلی سخت نگیر اتفاق مهمی رخ نمیده فقط آدم ها با هم کمی بیشتر و راحت تر معاشرت می کنن تهش رو که بگیری اینه که خلاصه همه به مکان نیاز پیدا میکنن اینجاست که از دوباره بر میگردن به خود ما و ما هم از حق اجاره امون تو مجتمع مسکونی استفاده میکنیم. (مالکی و حامی میخندن) آره تا بیفتن به اجاره دادن اونوقت سرشون به زندگی و گرفتاری و بدهکاری های خودشون گرم میشه و یادشون میره کی طبقه بالا نشسته.

مالکی: حالا میگم حامی جان همیشه یک جوری گوش این پسر قربانی رو بکشی که تو سوال پرسیدن افراط نکنه؟

حامی: نگران نباش. آخرش اینه که میبینی نتیجه کار مطابق میل نیست خوب میزنی زیرش این که دیگه نگرانی نداره.

مالکی: باشه ما که تو سیاست انگشت کوچیکه شما هم نمیشیم...

صحنه دهم

(صبح روز بعد. در ساحل دریا. ستاره و اشکان روی صخره ای نشسته اند و به سمت طلوع خورشید خیره شده اند. در کنار آنها دو چمدان کوچک قرار دارد.)

اشکان: دیشب راحت خوابیدی؟

ستاره: آره اصلا نفهمیدم چی شد. یکهو از هوش رفتم.

اشکان: زیاده روی کردی. ممکن بود برامون شر شه.

ستاره: بیخیال بچه مثبت. به طلوع آفتاب نگاه کن. بینظیر نیست؟

اشکان: چرا خیلی قشنگه... فکر میکنی حدودا کی بر میگردیم؟

ستاره: میخوام غروب آفتاب رو هم بینم منتها از روی کوه. بعدش شب بر میگردیم... (دست اشکان را میگیرد و به چشم های او خیره می شود) چقدر خوبه که باهات آشنا شدم جنتلمن. دیشب که منو بغلت گرفته بودی اصلا نفهمیدم کی رسیدم اتاقم. ببینم تو توی اتاقم نیومدی نه؟

اشکان (با خجالت): فکر میکنم هرکی دیگه جای من بود همینکارو میکرد.

ستاره: چشم های قشنگی داری.

اشکان: چی؟ چشم ها آها. خودم کاری بابتش نکردم.

ستاره: چرا نمای اسپانیا؟ میتونم کار بورسیه تحصیلتو درست کنم بیا اونجا ادامه تحصیل بده منم تنها نمیومم.

اشکان: معلومه اونجا زیاد تنهایی آره؟

ستاره: آره میشه گفت تمام وقت ها. تو ذهن مردم ماهایی که میریم خارج از کشور تمام وقت غرق تفریحیم. نمیدونن که چقدر سختی داره چقدر تنهایی داره. چقدر تو چشم اونها تحقیر خارجی بودن بیگانه بودن غریبه بودن سخته. تمام وقت درون چهاردیواری خونه هامون حبسیم و اگر بیفتیم بمیریم هیچکی از مردنمون مطلع نمیشه. اونجا هم مثل همینجا هرکی توی سلول درونی خودش زندونیه. همه از خودبیگانه همه نسبت بهم بی اعتماد. جامعه ای غرق در نظارت و پارانویا. اما هرچی باشه بهتر از اینجاست.

اشکان: چطور؟

ستاره: نظارت که تو همه جای دنیا هست اما وقتی ندونی زیر نظری خیلی راحت تری تا وقتی عمدا انگاری یکجوری باهات رفتار میکنن که تو ذاتا مجرمی. یک محکوم که پیش فرض اتهامش قطعی و فقط دنبال مدرک برای ثبت توی پرونده و صدور حکمش هستن. همه جا دوربین. باز اونور با این تکنولوژی ها یکجور تو تمام زندگیت نامحسوس حضور دارن که متوجهشون نمیشی اما با اینا با این همه بدبینی و بی اعتمادی انگاری چشماشونو فرو کردن تو خلقت تا بهت حالی کنن حواسمون به همه چیزتون هست. (صدای یک تراکتور که در حال باربرداری از ماسه کنار ساحل است شنیده می شود)

اشکان: اه اینجا هم وقت گیر آوردن.

ستاره: دارن از ماسه های کنار ساحل بر میدارن تا صرف ساخت و ساز کنن. طبیعت رو فدای اضافه سرمایه هاشون کردن. انباشت سرمایه... کار و کار و کار و اعتیاد به تداوم رشد مثبت. همش برای اینکه یکپویی خدای نکرده جامعه از رشد مثبت نیفته. میدونی چرا؟

اشکان: خوب اگه کار نکنن پس چطوری زنده بمونن؟

ستاره: موضوع این نیست. این ها مردم رو روی تردمیل در حال سگدویی نگه داشتن که فرصت فکر آزاد نداشته باشن. فکر آزاد یعنی ایجاد دردسر یعنی دنبال تغییر وضع موجود افتادن.

اشکان: برای خاطر همینه باید یک نیروی مرکزی میزان آزادی یک عده رو محدود کنه.

ستاره: آره از یکطرف نه نباید خیلی مانع آزادی اقتصادی باشن و از طرف دیگه نه نباید همینطوری این عده اقلیت رو به حال خودشون رها کنن. اینجوری مثل الان که این بولدوزرها دارن به طبیعت دست درازی میکنن هرکی میفته از تو جنگل از تو منابع رو زمینی و زیر زمینی همه طبیعت رو به غارت میبرن و برای نسل های بعد چیزی به جا نمیذارن.

اشکان: یعنی همیشه جلوشونو گرفت یا نمیخوان؟

ستاره: تو اسپانیا یک ساحل دریا رو کلا بستن خاک کوه اطرافشو خاکروبی کردن تا تبدیل به هتل خصوصی کنن. کلی فیم مستند علیه این واقعه تو خبر ها منتشر شد. تخریب محیط زیست برای ساخت و ساز تجاری. یعنی بازتوزیع ثروت داره زمین ها رو ذره ذره میخوره. همه ساحل ها. همه دامنه کوه ها. همه بیابون ها. و فرقی نداره کجا. سراسر جهان. طبیعت داره از بین میره زمین داره هر روز گرمتر میشه... همه چی زیر سر این رقابت احمقانه بین آدم ها... دنیای پر از شتاب و دوندگی برای رسیدن به پول... و نتیجه بازتوزیع ثروت هم شده زمین خواری هر روزه و نابودی طبیعت اطرافمون. هیچ راهی هم برای توقف این جریان نیست هیچ راهی. باید منتظر یک زلزله باشیم تا از شر این همه کثافت خلاص بشیم... (مکث میکند و بعد از نگاهی به اشکان به کیف خود دست میکند و سندی را از آن خارج می کند و آنرا تحویل اشکان میدهد) اینارو بگیر. برای مصاحبه با پدرم به این ها نیازت میشه. تو با این ها میتونی حق آدم های طبقه خودتو از امثال پدرم بگیری.

اشکان: این ها چی ان؟

ستاره: اسناد مجتمع مسکونی اسپانیا که حسابدار پدرم اونجا اشتباهی آدرس منو داد و عوض تیم اون به دست من رسید. منم قبل اینکه اینو به پدرم بدم ازشون یک کپی برداشتم. (اشکان برگه ها را دریافت می کند)

اشکان: یعنی میگی من با این اسناد با پدرت در بیفتم؟

ستاره: مگه همینو نمیخواستی؟

اشکان: نه... یعنی میخوام اما نه اینجوری.

ستاره: چیه ترسیدی؟

اشکان: آخه دیوونگیه. ما مستاجر پدرت هستیم اون راحت میتونه مارو بیرون بندازه.

ستاره: این بود اون همه شعار دادنت؟ تو که موقع عمل میرسه جا میزنی.

اشکان: آره بایدم تو این حرف رو بزنی چون تو با خیال راحت مسافرتتو میری. بدون هیچ زحمتی هم درستو میخونی و موقعش هم که بشه با پول بابات میای مسافرت. همین الان که اینجاییم تو داری از زمان من استفاده میکنی. آره از زمان من. از زمانی که میتونستم بشینم عوضش عین خودت مطالعه کنم تا به ریشه های این نابرابری پی ببرم. حالا هم که برگشتی و این سند رو بدون اینکه برای تو بخواد لطمه ای وارد بشه تحویل من میدی که مثلاً تحریکم کنی که بخوام روی پدر تو رو زمین بزنم آره؟

ستاره: خوب اشکالش چیه؟ هر دو ما یک هدف رو داریم.

اشکان: نه. تو از پدرت بیزاری چون با مادرت بد رفتاری کرده اما این به من ربطی نداره.

ستاره: معلومه که به تو ربطی نداره. به تو هیچ چیزی مربوط نیست. شعارهای این همکلاسی های دانشگاهیت پایین ساختمان هم بهت مربوط نیست. تو یک آدم اخته شده ای...

اشکان: میفهمی چی داری میگی؟

ستاره: آره تو یک آدم اخته شده بی ثمری. یک آدمی که عرضه ایستادن روبروی بی عدالتی رو نداره و فقط بلده بشینه کتاب بخونه فیلم ببینه حرف های قلمبه بزنه. آدم خجالتی کم رو که روش نمیشه با یک دختر هم اتاق شه. آره تو اخته ای اخته...

اشکان: هه... اصلاً میدونی چیه برام جالبه از موقعیکه باهات آشنا شدم مدام داری از سرمایه داری بد میگی. هه. تو خودت سراسر پارادوکسی.

ستاره: چیش جالبه؟

اشکان: با توجه به موقعیتی که توشی جالبه دیگه.

ستاره: موقعیت من مگه چشه؟

اشکان: همین موقعیت الان تو هم به خاطر همین سرمایه داریه دیگه اینطور نیست؟ (ستاره با این حرف بهش برمیخورد و با عصبانیت رو به اشکان)

ستاره: خوب آره که چی؟

اشکان: منظورم اینه که ...

ستاره: منظورت پول پدرمه درسته؟ اینکه پدرم پولداره و نمیدونم از کجا زمین دار شده و حالا پولش به من میرسه باید برم خودمو بکشم؟

اشکان: نه منظورم این نبود.

ستاره: چرا دیگه تو هم عین بقیه دنبال سرکوفت زدن بهمی.

اشکان: چرا یک جوری هستی.

ستاره: چجوری؟

اشکان: دنبال جلب توجه ای. مثل کاری که دیشب کردی انگاری دوست داری صحنه تئاتر درست کنی تا همه مردم بهت خیره بشن. خوب همه گرفتاری های خودشونو دارن. همیشه همه را به یک اسم صدا زد. اصلا نگاه کردی یک عده اشون داشتن بهت میخندیدن؟ چیه به خیال خودت فکر کردی کارت خیلی تاثیرگذار بود؟

ستاره: شما مرد ها همتون عین همین. فقط یکجا نشستید و ما زن ها رو نقد میکنین. اصلا چرا دیشب نمودی پیشم؟ چرا دستمو حین رقصیدن رها کردی و رفتی رو صندلیت جا خشک کردی؟ ها؟ چرا؟ چون بزدلی.

اشکان: چرا همیشه ما برابری جنسی و برابری انسانی رو با هم قاطی هم نکنیم؟ یعنی منظورم اینه هرکدوم این ها بحثش از هم جداست. اگه ما به یک برابری اعتقاد داریم نباید با تفکیک زن و مرد بودنش اونو تضعیف کنیم.

ستاره: بایدم اینارو بگی. تو توی این جامعه زن به دنیا نیومدی که مشکلات ما برات مهم باش. (از جای خود بلند می شود و راه می افتد)

اشکان: کجا داری میری؟

ستاره: به تو ربطی نداره.

اشکان: صبر کن منم باهات پیام.

ستاره: نه نمیخواه بیای. میخوام تنها باشم... (چند قدم بر میدارد و ناگهان به دست خود نگاه میکند) دستبندم.... دستبندم.

اشکان: چی شده؟

ستاره: دستبندم نیست.

اشکان: مطمئنی که با خودت آوردی؟

ستاره: دیشب دستم بود. صبح... صبح که از خواب بلند شدم دستم نبود... دیشب... دیشب که از هوش رفتم تا قبلش دستم بود...

اشکان: حتما یک گوشه ای افتاده بیا بریم توی اتاق رو با دقت نگاه کنیم.

ستاره: چی داری میگی. اتاق رو که تحویل دادیم الان نظافت چی داره اونجارو مرتب میکنه اگر پیدا کرده باشه میزنه جیب خودش کدوم مستخدمی رو دیدی که بیاد دستبند یک آدم غریبه رو بهش برگردونه؟

اشکان: تو نسبت به آدم ها خیلی بدبینی.

ستاره: بدبینم چون واقعیه. دستبند صبح دستم نبود... اصلا میدونی چیه خود تو برداشتیش.

اشکان: چی؟

ستاره: تو برداشتی. آره خودت. با اون چهره معصومانه به ظاهر خجالتیت. تو هم عین بقیه مرد ها. همتون عین همید. تویی که جرات مبارزه کردن رو نداری. تویی که پر از دورویی حرف و عمل هستی. آره تو هم عین بقیه ای. دنبال ثروت منی... دستبندم رو تو برداشتی... دستبندم رو تو برداشتی آره خود تو. (اشکان سکوت میکند) برای من از اختلاف طبقاتی حرف میزنی کدوم برابری وقتی تا میای با یک آدم از طبقه پایین نزدیک میشی یکهو میبینی یک چیز ازت کم شده. (بعد مکث با بغض) این دستبند یادگاری مادرم بود.

اشکان (سرش را پایین انداخته): الان حالت خوب نیست بعدا صحبت میکنیم.

ستاره: چیه چرا به چشم هام نگاه نمیکنی؟ لابد روت نمیشه نه؟ میخواستی خرج اجاره خونتو با اون پدر الکلیت در بیاری؟ آره؟ (اشکان از شنیدن این جمله سرش را با عصبانیت بالا می

آورد) تو هم یکی عین بقیه اون هایی. تهش اینجا عین پدرت الکلی میشی. آره ادعات زیاده چون حتی عرضه خارج اومدن رو هم نداری. آره عرضشو نداری. با ادعاهای ظاهری روشنفکرانت و کتاب و دانشگاهت فقط داری خودتو گول میزنی. تو هیچی نیستی. هیچی. فقط عین بقیه دزدی. (اشکان سرش را پایین میبرد)

اشکان: بیا برگردیم.

ستاره: نه من تا دستبندم رو پیدا نکنم بر نمیگردم.

اشکان: باشه. بمون. من بر میگردم.

ستاره: نمیتونی برگردی. تو راننده منی.

اشکان: رانندتم برده ات نیستم سرم داد بکشی. به اون دستبندتم نیاز ندارم (با ناراحتی کیف دستی کوچکش را بیرون می آورد). بیا بگرد. چیه روت نمیشه؟ بیا تمام وسایلمو بگرد (تمام کتاب های داخل کیفش را در می آورد و دونه دونه آنها را از وسط ورق می زند) بیا ببین یک وقت وسط این کتاب ها جا ساز نکرده باشم. بیا بگرد چرا وایسادی؟ مگه نمیگی من دزدی کردم. خوب یا تو جیب لباس هامه یا تو کیفم. (لباس هاشو تا آخر در می آورد)

ستاره: بسه اینجا همه این کارگراها دارن مارو میبینن.

اشکان: نه حق توه بیا بگرد. مگه نمیگی من دزدم؟ شاید تو داخل لباس هام قایم کرده باشم (یکی یکی لباس و شلوارش را در می آورد) اینم کفشم بیا داخلشو بگرد. بیا ببین من زالو از تو طبقه بالایی چیزی رو کش نرفته باشم خانم پست دکترا. (اشکان لباس هایش و کیف کوچکش را بر میدارد که برود و ستاره مغموم به او و رفتنش نگاه میکند)

ستاره: صبر کن... (اشکان می ایستد همچنان پشت به روی ستاره) حداقل با هم برگردیم...

صحنه یازدهم:

(در خانه اشکان = پدر بر روی صندلی در کنار میز نشسته ماشین حسابی در کنار خود دارد و اعدادی را جمع و کم میکند و روی کاغذ می نویسد. مادر در گوشه دیگر با ظاهری آشفته مشغول کار روی بوم نقاشی است.)

پدر: خوب اینم از حساب گاز و برق و آب. میمونه حساب تلفن. قسط زمین هم هست...آها حقوق بازنشستگی. آره روی اونم میتونم وام بگیرم... نه نه حتی فکرشم نباید بکنم وسوسه انگیزه اما اونوقت همینقدر حقوقمم دیگه ندارم... اما اینجوری که نمیشه پس از کجا در بیارم... اه گور بابای حساب کتاب... (پدر از روی صندلی بلند می شود و از پنجره به بیرون نگاهی می اندازد و با خوشحالی رو به مادر میکند) مهین مهین؟ این گل های شمعدونی رو تازه کاشتی؟ چه عطر و بویی. به به. خیلی اینجارو قشنگ کرده. درست عین اون قدیم ها که تو جلوی در خونه گل شمعدونی میکاشتی. یادته؟ از رنگ های مختلف کنار سرخس... اون بوته بزرگ سرخس رو که وسط باغچمون کاشته بودی رو یادته؟...چه روز هایی بود سال نو که میشد اشکان رو میفرستادیم بره از بیرون یک شاخه از بوته سرخس بکنه بیاره داخل دست به دست هم کنیم... آره اون سال ها هر سال همینطوری سال رو تحویل میکردیم یادت هست مهین؟... تا سال تحویل میشد البرزی اولین نفری بود که زنگ خونمونو میزد...آه اما الان چی؟...هیچی از همسایه هامون نمیدونیم. هیچی. مجتمع مسکونی بدجور سوت و کور شده مهین. درست مثل توی خونه خودمون. هیچکی هم زنگ این خونه رو هم نمیزنه مهین. هیچکی... (صدای زنگ شنیده می شود) چی؟ یکی زنگ زد؟...دارم میام. دارم میام (حامی وارد می شود)

حامی: سلام جناب قربانی؟ خوب هستید بزرگوار؟ (پدر با دستپاچگی نگاهی به مادر میکند و سپس رو به حامی)

پدر: قدم رنجه فرمودید (با اشاره به سر وضع آشفته و به هم ریخته مادر) ببخشید منزل بهم ریختست. (صندلی را نشان میدهد) بفرمایید بشینید.

حامی: خیلی ممنون. (روی صندلی مینشیند)

پدر: چایی میل دارید؟

حامی: نه بشین قربانی جان. هیچی نمیخواهم فقط بشین (پدر می نشیند) خوبید شما؟ اشکان خوبه؟ راستی اشکان کجاست؟

پدر: از مرحمت شما. اشکانم غلام شماست. از دیروز رفتن ستاره خانم رو برسونه امروز دیگه باید برسن. چی شد امري با اشکان داشتید؟ من میتونم کمکی کنم؟

حامی: چیز مهمی نیست... (نگاهش به برگه های حساب کتاب روی میز می افتد) راستی امور میگذره؟

پدر: خدا رو شکر. میگذره. (حامی از جیب خود پاکت پولی در می آورد)

حامی: این ماه یک مقدار حساب مجتمع سود بیشتری داشته تصمیم گرفتیم بین افراد طبقات پایین مجتمع به طور برابر سهام عدالت توزیع کنیم. بیا اینم سهم تو قربانی جان.

پدر: برای من؟

حامی: آره قربانی جان. بگیر. قابلی نداره. (پدر پاکت را دریافت میکند)

پدر: خیلی لطف کردید اما آخه برای چی؟

حامی: حقه قربانی جان... راستی میخوام یک مدتی حواست حسابی جمع باشه... ما تو موقعیت حساسی به سر میبریم. میبایست چشم و گوشمون حسابی باز باشه.

پدر: منکه همیشه در خدمت شما بودم. اما خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

حامی: نه چیز مهمی نیست. اما میدونی که این روز ها حتی پدر هم باید نسبت به پسر خودش حواسش جمع باشه. با این استاد های دانشگاه با این همه کتاب و فیلم غیر مجاز ذهن جوون های ما هر روز بیشتر از قبل در معرض تهدیده.

پدر: بله درست میفرمایید.

حامی: میخوام کوچکترین چیز مشکوکی که دیدی و شنیدی رو سریع بیای به خود من بگی.

پدر: چیز مشکوک؟ آها آره حتما. خیالتون راحت باشه آقای حامی. (حامی از جای خود بلند می شود)

حامی: خوب من دیگه برم.

پدر: چقدر زود. شما که تازه اومدید.

حامی: مراقب خودتون باشید. خدا حافظ (حامی می رود)

پدر: خیلی خوش اومدید... (به پاکت پول نگاهی می اندازد نور روی او متمرکز می شود و مادر در صحنه دیده نمی شود) خدا خیرش بده... اما مردک پول سهام بورس منو خورد حالا عوضش سهام عدالت بهم میده... اما باز همینم میتونست نده... گفت چیز مشکوک؟... مگه اشکان چیز مشکوکی هم داره؟... آها آها آره آره. نه نه اینکه چیز مهمی نبود... نه باید باشه باید حتما یک چیز مشکوکی توش باشه. باید پیدا کنم... اون داره یک چیزی رو از من مخفی میکنه... آره پدرسگ جدیدا خیلی مرموز شده. آره مشکوکه... مشکوکه... (در خیال خود فرو می رود که مادر با سر و وضع مرتب با سبد خرید به دست وارد خانه می شود رو به مادر) تا این وقت شب کجا بودی؟... پرسیدم کجا بودی؟... تا این وقت شب کجا بودی هرزه؟

مادر: سبد خرید رو میبینی دیگه. خوب تو چی حدس میزنی؟

پدر: معلوم نیست با اون سبزی فروش بی ناموس چقدر لاس میزدی. برای چی هر روز میری از اون خرید میکنی. ها؟ هر بار چند ساعت طول میکشه تا از اونجا بیای خونه. چیه نکنه باهاش رابطه داری؟

مادر: بس کن. خجالت بکش.

پدر: نه تو باهاش رابطه داری. توی هرزه باهاش رابطه داری. آره داری؟

مادر: غذا تو خوردی؟

پدر: بحث رو عوض نکن. پرسیدم باهاش رابطه داری. مگه نه؟

مادر: آره دارم. خوب شد؟ من باهاش رابطه دارم. خوب شد؟ (پدر با عصبانیت سمت او حمله میکند و مادر جیغ می زند)

پدر: کثافت هرزه... (مادر روی زمین افتاده و به گریه می افتد) خسته و کوفته اومدم خونه هیچی درست نکردی. همه مردم زن دارن منم زن دارم... خسته ام کردی زن... ازاین زندگی کوفتی خسته شدم میفهمی؟ خسته شدم... (بعد مکث به سمت صندلی خود می رود و آرامتر می شود) با این فشار کار بیرون فقط برام یکجا میمونه که بتونم سرم رو بلند کنم. اونم خونه خودمه. آره میخوام پادشاه درون خونه خودم باشم. اینو میتونی بفهمی؟... میفهمی تو و خانوادت چه بلایی سرم آوردید؟ من اینجا تو این شهر تنهام. غریبم. تو منو آواره اینجا کردی تو... میفهمی زن؟ میفهمی؟... (پدر بغض میکند. مادر با دشواری از روی زمین بلند می شود و به آشپزخانه می رود غذای پدر را می آورد روبروی او میگذارد و با لحنی آرام)

مادر: قبل رفتن غذا رو درست کرده بودم کافی بود زیر اجاق رو گرم میکردی میخوردی (بعد کمی مکث با لحنی آرام) آره میفهمم... میدونم بابت غذا نیست... میدونم همه این ها بهونست... با مسعودم هم همین طوری رفتار کردی که گذاشت رفت. مهاجرت؟ ادامه تحصیل؟ نه مسعود من رو فراری دادی.. آره خود تو فراریش دادی. طوری رفت که انگار از یک جامعه جنگ زده در حال فرار بود... چیه میخوای بگی اینم لابد تقصیر من بود آره؟... تقصیر من نیست حمید... تا کی میخوای تقصیر همه چیو سر من خالی کنی؟... (مکث) آره ما از روستا اومدیم چون اونجا بعد اتفاق داداش بابک مردم روستا چشم دیدن مارو نداشتن. اما به چه جرمی؟ چون همین امسال مالکی اونجا پر کرده بودن که این ها کافرن نجسن... اما تو چیکار کردی؟ رفتی طرف اون ایستادی... نه تو حق نداری سر من خالی کنی... آره میفهمم چقدر بعدش تنها شدی... اما حمید دیگه کافیه... چرا نمیخوای قبول کنی اون دوران تمام شده... تو هم بزدلی کردی حمید. بزدل بودی که رفتی طرف مالکی. آره هرکی دیگه جای تو بود همینکارو میکرد اما نایستادی حمید. پشت من و بابک نایستادی... آره ایستادن پشت من و خانواده ام هزینه داشت و تو نمیخواستی بابتش هزینه بدی. عوضش به همه شک پیدا کردی... (مکث میکند و با بغض پوزخندی می زند) یک موقع هایی با خودم میگم که حالا که اینقدر بهم بی اعتمادی چرا همون کاری نکنم که تو این همه ازش حرف میزنی... آره بشم همون کثافت هرزه کافر نجسی که این همه فحششو سرم میدی... میبینی حمید؟ میبینی؟ تو داری با این حرف ها منو به

کاری وادار میکنی که نمیخوام... اما حمید تقصیر خودته... تو از اولش بهم شک داشتی... توی بزدل به همه مشکوکی ... توی بزدل... (پدر بلند می شود و ظرف غذا را سمت او پرت می کند)

پدر: خفه شو... خفه شو... خفه شو (اشکان وارد اتاق می شود نور صحنه روشن و مادر را از دوباره در حال نقاشی با لباس آشفته میبینیم. اشکان میبیند که پدر بطری نوشیدنی را به سمت دیوار آشپزخانه کوبانده و خود روی صندلی نشسته است و در حال صحبت با خود است.) من بزدل نیستم. من بزدل نیستم. خفه شو... خفه شو (اشکان به میان حرفش میپرد)

اشکان: بابا؟ بابا؟ حالت خوبه؟...بابا؟

پدر: چی؟... (با تعجب به اشکان نگاه میکند) آها نه چیزی نیست. حالم خوبه.

اشکان: چیزی نیاز نداری؟ قرص هات رو خوردی؟

پدر: خوبم نمیخواد. چیز مهمی نیست... ببینم تو از کی تو اتاقی؟

اشکان: همین الان اومدم. چطور؟

پدر: هیچی بگیر بشین. (مکث. پدر بلند می شود قرصی میخورد و آرام میشود.)

پدر: دیشب کجا خوابیدی؟

اشکان: دیشب؟

پدر: آره پرسیدم دیشب کجا خوابیدی؟

اشکان: چه فرقی داره برات. دختر مالکی رو برده بودم لب ساحل گفت میخواد شب همونجا بمونه. این شد دو تا اتاق جدا گرفتیم شب موندیم...

پدر: جدا؟

اشکان: آره معلومه که جدا. اصلا غیر این که هتل اجازه نمیده... کافیه اطلاعاتم یا بازم میخوای بازخواستم کنی؟

پدر: امیدوارم دست از پا خطا نکرده باشی. من پیش این خانواده آبرو حیثیت دارم. فهمیدی؟

اشکان: اه بابا چیه موقع هایی که مست نیستی نوبت سرزنش من میشه؟

پدر: خفه شو پدرسگ...روغن ماشین رو چک کردی؟

اشکان: آره. آره آره. بابا میشه هر بار این سوال رو نپرسی؟ بابا به خدا همزبونی پدر پسری اینقدر ها هم سخت نیست (مکث) راستی بابا سر یک دوراهی گیر افتادم. میخوام نظر تو بدونم.

پدر: دوراهی؟

اشکان: آره. (برگه های سند مجتمع مسکونی اسپانیا را به پدر نشان میدهد) این هارو برگشتنی حین راه ستاره دختر مالکی بهم داد. اسناد مجتمع مسکونی های خالی از سکنه مالکی تو اسپانیاست.

پدر: خوب؟

اشکان: یعنی این همه مدت داشته فرار مالیاتی میکردی. با این ها میشه دستشو رو کرد...

پدر: چی گفتی؟ تو غلط کردی. توی یک الف بچه معلوم است داری چه غلطی میکنی؟

اشکان: اما بابا تو تا کی میخوای ثمره یک عمر کارتو بهش اجاره خونه بدی؟

پدر: خفه شو پسر. همین مالکی بود که دست منو گرفت بهم کار داد. بدکاری کرد؟ بد کرد که تو شهر غریب بهمون سرپناه داد؟ اینه عوض قدرشناسیت؟

اشکان: اما بابا راه دیگش اینه که مقابل این فساد سکوت کنم. تو اینو از من میخوای؟ میخوای حالا که این اسناد دسته هیچی نگم و سکوت کنم؟

پدر: اصلا کی گفته تو وظیفه افشای حقیقت رو گردنته؟ اصلا تو سواد اقتصادیت کجا بود که بخوای اونم مقابل مالکی قد علم کنی بچه جون؟... تو هر حرفی بزنی فقط اوضاع زندگی ما رو از اینی که هست بدتر میکنی. فهمیدی؟

اشکان: اما بابا سواد اقتصادی از همین برگه ها از این همین اسناد تاریخی به دست میاد؟ مگه غیر اینه؟ تا وقتی ندونیم چی تو گذشته رخ داده که سواد اقتصادی معنی نداره. میشه همون دو دوتا چهارتا کردن های روزانه.

پدر: گذشته گذشته گذشته... اه چقدر تو از این گذشته حرف میزنی. چالش کن بریز دور.
هرچی بیشتر بکنی بیشتر توش گم میشی.

اشکان: همینه دیگه (با عصبانیت از صندلی بلند می شود که برود) من میرم بیرون.

پدر: نرو بیا بشین... (اشکان می ایستد)

اشکان: بشینم چیکار. تو هروقت موضوع گذشته مطرح میشه نمیخوای حرفی بزنی. بمونم اینجا
چیکار.

پدر: خوب چی میخوای بپرسی بیا بپرس. (بلند می شود و بطری نوشیدنی اش را می آورد و
برای خود میریزد)

اشکان: منظورم الان نبود.

پدر: بپرس دیگه داشتی از یک چیزی حرف میزدی. چی بود؟... آها. گذشته... خوب بپرس
سوالت چی بود؟

اشکان: بهت گفتم که دارم روی موضوع جامعه شناسی تاریخی کار میکنم برام مهم بود بدونم
که چرا پدر بزرگ از زمان اصلاحات ارضی ار روستا به شهر کوچ کرد؟ (پدر بطری نوشیدنی را
سر میکشد و بعد مکث رو به اشکان)

پدر: خوب زمین های اربابی رو بین رعایایی که قبلا روش کار میکردن تقسیم کردن به خوش
نشین ها هم چیزی نرسید. یک عده هم از اون رعایای کوچک تر تاب رقابت با ماشین آلات
مزرعه داری صنعتی رو نداشتن اون ها هم مثل پدر من زمین هاشونو فروختن و اومدن
شهر... کافیه؟

اشکان: آره. اما چطور شد یک عده بهشون زمین بیشتری رسید؟

پدر: کیا مثلاً؟

اشکان: مثل مالکی. دخترش میگفت که اون اولش هیچی نداشت اما بعد یکهوایی کلی زمین
دار شد. آخه چطوری؟

پدر: پسر جان تا بوده همین بوده این جزو طبیعت انسان هاست. همه ما از اجدادمون بهمون به ارث رسیده یکی خوش شانس تر بوده یک جای بهتر بهش ارث رسیده یکی نه.

اشکان: پدر مالکی هم مثل پدر تو روستا زاده بوده. سواد دانشگاهی اونم که آخه دیپلمه. چطوری ممکنه؟

پدر: اه من چه میدونم .. تو هم وقت گیر آوردی... (مکث) گوش کن یک زمینی تو کیلومتر ۴۴ جاده فرعی دارم همونی که اون روزی با هم رفته بودیم دیدیمش یادته که؟

اشکان: آره آره یادمه قبلا هم اینو گفته بودی آره دیده بودیم. اما بابا من الان موضوع دغدغه خودمون و اجاره نشینی الانمون نیست.

پدر: تو حرفم نپر پدرسگ. داشتم میگفتم که اون زمین تا ۵ سال دیگه پرداخت قسطش از حساب بازنشستگیم تمام میشه و کامل میشه مال ما. یادت باشه سرت کلاه نره اون زمین مال تو و داداشته.

اشکان: بابا میدونم خیلی ممنونم. از اینکه به فکر آینده امون هستی ازت تشکر میکنم اما الان موضوع من سوالات تحقیق پایان نامه دانشگاهیم هست نه نگرانی از آینده خودم... (مکث) راستی بابا اون اوایل بعد اینکه اومدی شهر شغلت چی بود؟

پدر: اوایلش تو کارخونه های مونتاژ کالا کارگری کردم بعد مدتی با این سیاست های نمیدونم چی چی...

اشکان: جهانی سازی...

پدر: آره با همین چیزها یکهویی کل ساز و کار کار و طبقه کارگری شهری از بین رفت. طوری شد که کارهای تمام وقت و رسمی کارگری با کارهای قرارداد موقت و کارهای خدماتی جایگزین شدن و جای تولید در داخل - واردات از خارج از کشور باب شد.

اشکان: یعنی از کشورهای با نیروی کار ارزان به کشورهای دیگه...

پدر: آره از اونجا به بعد هم کار ما کلا از بین رفت.. بعد هم دیدم به صرفه است که یک کار تمام وقت بی دغدغه داشته باشم این شد که اومدم سمت کار دفتری...

اشکان: که از نوع کار خدماتیه.

پدر: آره آگهی کار دفتر داری این مجتمع رو دیدم و کارمو اینجا شروع کردم تا اینکه الان سر دفتر دار بازنشسته همین مجتمع شدم... (مکث از دوباره بطری نوشیدنی را سر می کشد) آه که تمام زندگیم شد زندگی قسطی. الان بخر فردا پولشو از روی فیش حقوقیت بپرداز. خوب منم هرچی کار میکردم نیازهام بیشتر شد(رو به مادر) مادرتم که از همون موقع هم عین خیالش نبود مثل همین الان که آلزایمر گرفته تو عالم خودش بود. هر روز کار میکردم هر روز خودمو بدهکار تر میدیدم. دلم خوش بود که دستمزد ها هر سال داره بیشتر میشه اما قدرت تورم از اون بیشتر بود. انگاری رفته بودم روی تردمیل. این بدهی تمومی نداشت. آخرش به خودم اومدم دیدم خونم غرق کالاهای غیر ضروری شده و منم با همه زوری که این همه سال زده بودم همون آقایی که روز اول بودم باقی مونده بودم... (مکث می کند) حالا به جواب سوالات رسیدی پسر ...

اشکان: asset.

پدر: چی چی؟

اشکان: همه زندگی وابسته به میزان دارایی asset هست بابا. غیر اون هرچی در بیاری با این تورم ذره ذره آب میشه فقط اینه که قیمتش هر روز بیشتر میشه بابا.

پدر: یعنی مثل طلا و سکه؟

اشکان: آره... (با لحنی سرزنش گونه) این همه سال فکر میکردی شمه اقتصادی داری بابا اما نمیدونستی که اگه همون موقع یک تکه زمین هرچقدر کوچک هم میخریدی الان اوضاع ما این اجاره نشینی لعنتی نبود.

پدر(با عصبانیت): همین الانشم زمین دارم.

اشکان: آره کیلومتر ۴۴ جاده فرعی. اونجا گوسفند برای چرا نميفرستن بابا.

پدر: آره پدرسگ تو که عرضه ات میشه در بیار تویی که از اقتصاد بلغور میکنی. تهش ببینم تو بیشتر در میاری یا نه... (مادر روی زمین لباس هایش را یکی یکی در می آورد و پدر سمتش می رود) هوی هوی چیکار داری میکنی حیوون. باز که شروع کردی. (می رود که مادر را بزند

اشکان جلوی پدر و پشت به مادر می ایستد و با عصبانیت لحظه ای پدر و پسر در چشمان هم خیره می شوند. پدر با دیدن او کنار می رود).

اشکان (به سمت مادر رو میکند): مامان تو رو خدا بس کن. منو بگو تو این وضعیت مثلا دارم تحقیق دانشگاهی انجام میدم. اصلا چرا مثل داداش مسعود نمیذارم از اینجا برم. چرا موندم اینجا تو وسط این جنگ و دعوای داخل خونه؟... خسته ام کردید. با هر دوتونم. خسته ام کردید. اه... (اشکان با عصبانیت اتاق را ترک میکند. پدر بلافاصله سمت تلفن می رود و شماره ای میگیرد).

پدر: آقای حامی؟ سلام. احوال شما... ارادتمندم.... راجع به اون مساله مشکوک که فرمودید... بله بله... یک موردی بود میخواستم با جنابعالی در میان بگذارم... آها بله راجع به اسناد پروژه مسکونی اسپانیا... بله بله... (صدا رفته رفته کم می شود)

صحنه دوازدهم:

(خانه مالکی = مالکی و اشکان در دو صندلی روبروی هم در حال ضبط مصاحبه نشسته اند).

اشکان: برای شروع لطفا نحوه ورودتان به حرفه ساخت و ساز را بفرمایید؟

مالکی: من تو روستا به دنیا اومدم برای اینکه به اینجا برسم سخت کار کردم. اون اوایل روز هایی بود که از گفتنش خجالتی ندارم باید بگم حتی برای این و اون حمالی هم کردم یعنی روی کولم بار جابجا میکردم. زحمت کشیدم تا اینکه خدا کمک کرد تونستم موفق بشم.

اشکان: راجع به سال... میدونید منظورم چه سالیه. اون موقع ظاهرا نقطه عطف زندگی کاریتون بود. درسته؟

مالکی: کی همچین حرفی زده؟... (مکث) خوب ما خانواده امان تا قبل اون سال ها خیلی لطمه دید و بعد هم که حتی پدر خدایا مرزم مسئولیتی گرفت من کوچکتین پستی دریافت نکردم.

ببینید بذار روشن کنم همه چی فقط به سواد مالی خلاصه میشه. یعنی اینکه تا کجا میتونی اطلاعاتت رو به روز کنی و به موقع دست به ریسک بزنی.

اشکان: مثلاً چه ریسکی؟

مالکی: مثلاً بورس. وقتی قانون معافیت مالیات بر درآمد بورسی تصویب شد یکهو کلی سرمایه وارد بورس شد و خصوصاً اوراق بهادار سپرده مسکن تو رونق قرار گرفت. خوب این وسط سواد مالیه که تعیین کنندست. همینه که میگن زمان مناسب و مکان مناسب.

اشکان: اما این زمان مناسب را چه کسی مقدمه اش را فراهم کرده؟ ...بگذارید روشن تر سوالم را بپرسم. شما میفرمایید که اوراق بهادار با وثیقه مسکن و میدونیم که بانک ها و انبوه سازی کلان عمده عرضه کننده این نوع اوراق هستند و از طرفی میدونیم که طبق قانون بورس این نوع سرمایه گذاری ها معاف از مالیات هستند.

پدر: خوب که چی؟

اشکان: یعنی بانک و انبوه ساز نیازی نداره خانه به اجاره بره و حتی اگر خالی نگه داشته بشه بدون اینکه هیچ نوع مالیاتی بپردازند باز به دلیل معاملات بورسی در حال سود هستند. سوالم اینه چه کسی این مقررات زدایی هارو وضع کرده؟

مالکی: اولاً اینکه این همزمان با سیاست های کلان بانکداری در سراسر جهان است و ما هم تافته جدا بافته از کل دنیا نیستیم. بعد اینکه چرا طرف دیگر ماجرا را نمبینید. ورود سرمایه به درون بورس برابر است با رونق اقتصاد. برابر است با سرمایه گذاری در بخش هایی که به دلیل نبود نقدینگی راکد خوابیده. برابر است با چرخش چرخ صنعت...

اشکان: اما این چرخش نقدینگی با این روش شما وارد یک چرخه معیوب افزایش قیمت زمین و مسکن میشه. یعنی وقتی شما بدون پرداخت مالیات با خرید و فروش سهام اوراق بهادار قیمت ملکات را افزایش میدید از آنطرف دولت ها برای اینکه امکان خانه دار شدن را برای مردم فراهم کنن باید مدام افزایش حقوق داشته باشند که باز این افزایش حقوق با خودش افزایش تورم به همراه داره و باز به همین نسبت از دوباره با گذشت زمان افزایش قیمت مکان غیر منقول یعنی زمین و مسکن به وجود میاد. میبینید؟ چرخه معیوب اقتصاد که در آن به طور مداوم با گذشت زمان قیمت مکان افزایش پیدا میکنه. آیا بازم میگوید که فقط شما هستید

که در زمان مناسب و مکان مناسب آن هم به صورت کاملاً تصادفی قرار گرفتید؟ آیا منکر نقش قدرت و امتیاز هستید؟

مالکی: حق با شماست. قدرت همیشه تا حدی باعث استفاده از رانت میشه. همیشه همینطور بوده. قبل ما هم اینطور بوده بعد ما هم اینطوره. ساده اندیشیه که فکر کنیم روزی خواهد رسید که روی زمین رانتي نباشه. اما مساله اينه که ما هرچقدر در آوردیم از راه قانونی در آوردیم. زبانم لال دزدی نکردیم. هر وقت یکی موفق بشه بهش تهمت میزنن تو زمان دست برده. میدونی ساعت سازها که برای ملت زمان سنج درست میکنند خودشون تحت این اتهام هستند که اولین ظلم رو به خود همان کارگر ساعت ساز میکنند؟ چون از زمان آن کارگر دارند سود میبرند. آره بهش دستمزد میدن اما از کم کردن حق واقعی اضافه سود خودشون رو در میان. خوب این درسته اما بایست طرف دیگر ماجرا را هم دید. همین کارفرماها در عوض چیکار میکنند؟ میرن کارخونه های جدید میزنن میرن کنار کارگاه ها مسکن ارزان برای کارگروهاشون درست میکنند. میرن بن خرید غذا به کارگروهاشون میدن. بیمه خدمات درمانی بیمه بازنشستگی و خلاصه کل زندگی کارگروهارو تامین میکنند. یعنی اینطور نیست که با سود یکی چرخ اقتصاد به بدبختی یکی دیگه منجر بشه. موضوع اینه که بازی ما مجموع صفر نیست. این یک نوع همزیستی مسالمت آمیز بین کارگر و کارفرماست که به هر دو سود میرسونه. اشکان: اما بازی قدرت مجموع صفره و تا وقتی که قدرت به نفع یک عده باشد طرف دیگر از امتیاز محروم میشود و کسی هم قانونی برای ممنوعیت برداشت سود از اوراق بهادار بورس آنهم با وثیقه مسکن وضع نکرده. (مالکی کم کم آشفته می شود)

مالکی: آره آره اینو قبلاً توضیح دادم که زمان بعد تعیین کننده است. همینکه میگن زمان خود پوله عین حقیقته. از من بهتون نصیحت حتماً دقیقترین ساعت رو مچ دستتون کنید چون هیچی ارزشمندتر از خود زمان نیست. اگه به آدم های موفق نگاه کرده باشید میبینید که...

اشکان: آدم موفق چه جور آدمیه؟ اصلاً موفقیت از دید شما چی تعریف میشه؟

مالکی: موفقیت یعنی انسان بتونه سربلند و مستقل زندگی کنه و زندگیش روی پاهای خودش باشه و به کسی محتاج نباشه و همینقدر در بیاره بتونه چتری باشه برای زندگی نیازمندان دور و اطرافش. مگه ما چقدر عمر میکنیم. همینکه بتونیم از خودمون اسم خوبی به جا بگذاریم و از

میراث موروثی گذشتگانمان پاسداری کنیم و اونو به نسل بعدی انتقال بدیم کافیه. حالا من نمیخوام اینجا ریا بشه اسم بیارم که تو چه خیریه هایی شرکت داشتی نیازی به گفتنش نیست اما اول سعی کردم طوری زندگی کنم که اون دنیا شرمنده دور و بری هام نباشم.

اشکان: پس اینکه آدم ها از چه مسیری با چه شرایط اجتماعی تاریخی تونستند به قول شما به موفقیت آنهم از نوع موفقیت اقتصادی برسند از دید شما اهمیتی نداره؟

مالکی (از جای خود بلند می شود): کات. بسه دیگه قرار نشد این سوالاتو بپرسی. تو پولتو میگیری تا فقط کارت رو اونطور که من ازت خواستم انجام بدی.

اشکان: ولی آخه...

مالکی: قبلا اینارو با هم طی کرده بودیم فراموش شده؟

(در همین حین ستاره وارد اتاق می شود. با دیدن اشکان مکثی میکند.)

ستاره (رو به اشکان) سلام.

اشکان (با سردی): سلام.

ستاره (رو به مالکی): خوب بابا جواب نمیدی دیگه. از زیر سوالات در میری. چرا نمیگی برای

فرار مالیاتی سرمایه هاتو تبدیل به مسکن تو اسپانیا کردی؟

مالکی: چی میگی دخترم اون یکی دو تا آپارتمان رو برای آینده تو اونجا کنار گذاشتم.

ستاره: اما بابا خودت میدونی که یکی دو تا نیست بعدشم مالیات زدایی هایی که از دهه ۱۹۷۰

تو کل دنیا رخ داد و بعد هم تبدیل به ارز و اختلال در بازار ارز کشور و بعد هم تحمیل سیاست

های نفولیرالیسم و ...

مالکی: کافیه کافیه ستاره. خسته ام کردی. چرا از چیزایی که نمیدونی حرف میزنی. اون ارز

هارو من با مشورت حامی و مشیری اونم برای... (ناگهان نگاهش به اشکان می افتد و حرفش را

قطع میکند.) خوب بگذریم دخترم. بعدا راجع به این موضوع با هم صحبت میکنیم... (مکث و

مالکی میرود برای خود آب میریزد و ستاره سمت اشکان می رود)

ستاره (رو به اشکان): چطوری اخمو؟ هنوز از دستم ناراحتی؟ (رو به مالکی) راستی بابا ما دیروز تو متل کنار ساحل بودیم.

مالکی: آره گفتم (رو به اشکان) راستی ستاره از تو خیلی تعریف کرد. (اشکان از شنیدن این حرف تعجب میکند)

اشکان: از من؟ بابت چی؟

مالکی: ظاهراً جنتمن خوبی هستی. (به ستاره) ستاره جان عزیزم میشه تنهامون بذاری؟

ستاره: باشه بابا (می رود)

مالکی (نزدیک به اشکان می شود و آهسته): فکر نزدیکی با دخترم رو از سرت بیرون میندازی. فهمیدی؟

اشکان: منظورتون چیه؟

مالکی: ستاره تا چند هفته دیگه از اینجا میره به علاوه از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز.

اشکان: اما آخه...

مالکی: همینکه شنیدی. به علاوه اون قرارمون یعنی وعده حق کمیسیونت که به نام زدن خونه اجاره ای الانتون به عنوان دستمزد ساخت این مستند هست رو فقط زمانی بهت میدم که خوب به همه حرف هایی که بهت میگم گوش بدی. حد خودتو بدون فهمیدی؟ (اشکان با ناراحتی از این حرف جا میخورد و بعد سریع از جا بلند می شود)

اشکان: اجازه میدید من برم؟

مالکی: ضمناً منتظر دریافت نسخه قبل تایید نهایی خود مستند هستیم. (اشکان لحظه ای مکث میکند میخواهد برود اما بر میگردد)

اشکان: همچین قراری نداشتیم.

مالکی: منظورت چیه؟

اشکان: من یادم نمیاد گفته باشم که شما فیلم رو ادیت کنید. (مالکی با عصبانیت سمت او می رود)

مالکی: ببین بچه چون اگه فکر کردی که میتونی حرف هامو تقطیع کنی یا مثلاً از من هیولا بسازی کور خوندی. فهمیدی؟ من فقط میخوام همینی که هستم معرفی بشم نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر.

اشکان: اگه شما دنبال یکی هستید تا از چهره اتون ماسک درست کنه مطمئن باشید که کار من ماسک درست کردن نیست. نگران نباشید همین چیز هایی که ضبط کردم رو همینطور که هست تحویلتون میدم. هیچ ادیتی هم در کار نخواهد بود.

مالکی: امیدوارم همینطور باشه میفهمی که چی میگم... (سکوت - اشکان می رود)

پرده سوم

صحنه سیزدهم:

(در خانه مشیری و حامی - مشیری تنها روی صندلی نشسته است و درگیر کار روی پرونده ها است که زنگ در خانه به صدا در می آید و اشکان وارد می شود.)

اشکان: سلام خانم مشیری.

مشیری: سلام اشکان جان. خوبی پسرم؟

اشکان: ممنون خیلی وقت بود شمارو ندیده بودم.

مشیری: خوش اومدی عزیزم. بیا بشین اینجا (اشکان روی صندلی مینشیند) چی همراهته؟
کتابه؟

اشکان: آره امروز که زنگ زدید گفتید پیام اینجا رفتم از کتابخونه مجتمع از بخش اقتصاد کتاب گرفتم که اومدم سوالاتمو از شما بپرسم.

مشیری (نگاه به کتاب اشکان می اندازد): آها این کتاب اقتصاد خرد و کلان رو میخونی. کتاب کلاسیک خوبیه.

اشکان: آره. میخوام سواد مالیمو تقویت کنم. متوجه شدم در قرن بیستم بدجوری جامعه شناسی با اقتصاد گره خورده.

مشیری: دقیقا همینطوره. (مشیری فندک خود را در می آورد و سیگاری را روشن میکند.) راستی دیروز امیر زنگ زد حالتو میپرسید.

اشکان: چه خوب. چطوره؟ نمیداد اینجا ببینیمش؟ انگاری اونجا آب و هوا بهش میسازه؟

مشیری: آره حالش خوبه. یک موقع هایی غر میزنه. اما در مجموع بهتر از اینجا موندنش. اصلا خودم به زور فرستادم بره اونور پیش خواهر برادرهام. اینجا که جای پیشرفت نیست... دیشب می گفت مامان بیا انجلم شو. گفتم انجل دیگه چه کوفتیه مادر. گفت میخوام بیای روی کارم سرمایه گذاری کنی. ببینم تو از استارتاپ ای که امیر راه انداخته خبر داری؟

اشکان: آره اپلیکیشن خوبیه. دوست یابی. منم اتفاقا توش عضو.

مشیری: چطوری؟ یعنی دختر و پسر توش قرار میذارن و بعد چی میشه؟

اشکان: آره زیاد باهاش کار نکردم نمیدونم. البته چند وقتی مدام برام پیغام های تبلیغاتی خاصی میاد. (با اشاره به این کتاب) مثلا همین کتاب رو از اونجا باهاش آشنا شدم. نمیدونم عجیبه اما فکر میکنم به اطلاعات من تو این اپلیکیشن ربط پیدا میکنه... یک خورده... یک خورده ترسناکه.

مشیری: ترسناک؟

اشکان: آره چون دیگه نمیدونم رو چه چیزهای دیگه من تاثیر گذاشته و اصلا انتخابم واقعا انتخاب واقعیمه یا اونیه که از این شبکه ها روم تاثیر گذاشته... اما امیر بچه با استعدادیه حتم دارم هر کاری میکنه توش موفقه.

مشیری: ایندفعه زنگ زد گفت مامان به خاله و دایی که اینور هستن بگو یک خورده بیشتر پول بدن بتونم کارمو اونجا توسعه بدم. الان دنیا روی همین چیز ها میچرخه و خوب ما هم مجبوریم برای اینکه از افراد هم طبقه امون عقب نیفتیم توی این چیز ها سرمایه گذاری کنیم. الان عصر عصر دیجیتاله.

اشکان: آره خصوصا پول دیجیتالی که البته اونم شنیدم تو قیمت مسکن بی تاثیر نیست.

مشیری: نه اشکان جان. تاثیرش نسبت به چیزهای دیگه ناچیزه. مهمتر از همه تاثیر کلی خود اینترنت در بازتعریف مفهوم کار و کل اقتصاد و جابجایی کارهای تولیدی به خدماتی و پاره وقته... (پکی به سیگارش می زند) همه چی زیر سر بلک راکه.

اشکان: بلک راک؟

مشیری: این پروژه از بعد جنگ جهانی دوم شروع شده. شرکت هایی مثل رند که موقع جنگ سرد اینکار جمع آوری دیتا از سراسر دنیا رو برای پیشبینی از آینده سیاسی انجام میدادن از دهه ۷۰ با پروژه هایی مثل علاء الدین وارد مدیریت ریسک در بخش مدیریت املاک شدن و بعد هم که با اتصال ارزش سود مستمری بازنشستگی با بالا رفتن ارزش املاک عملاً سود همه مردم رو به سود بالا رفتن قیمت املاک گره زدن.

اشکان: این مدیریت ریسک یعنی چطور؟

مشیری: یعنی پیشبینی همه احتمالات و برنامه ریزی برای همه گزینه ها. ساده اش اینه. یک کارخونه رو در نظر بگیر که سود سالیانه اش را به صورت سهام بین کارگروهاش توزیع کرده و به اتحادیه کارگروها هم قدرت داده. حالا از این میترسه که اعتراض کارگروها کل کارخونه رو به تعطیلی بکشونه و چه بسا انقلابی بزرگتر رخ بده که اصل خود صندوقش رو هدف قرار بده. حالا با شریک کردن سود سهام کارگروها به صورت پرداخت در سهام بازنشستگی و بیمه مستمری درواقع خیال خودشو همزمان از همه احتمالات راحت میکنه. مثلاً توی بورس هم توی بالا رفتن و هم توی پایین رفتن قیمت سهام کارخونه به طور یکسان شرط میبندد اینجوری اگر کارگروها با هم اعتصاب کنن درواقع از حقوق خودشونه که کم میشه در حالیکه کارخانه دار از ورشکستگی ظاهری خودش سود میکنه. به این میگن مدیریت ریسک در جهت حفظ وضع موجود تحت هر احتمالی. که حالا همه این ها مستقیماً در قیمت زمین و مسکن هم اعمال میشه. با پیشبینی قیمت مسکن تو یک منطقه قیمت آن رو به رشد تضمین میشه که در نهایت به رشد دائمی و نامحدود زمین و مسکن منجر میشه. یعنی به عبارتی تضمین رشد مثبت.

اشکان: نمیدونستم اقتصاد مسکن اینقدر پیچیده و تو در توست.

مشیری: آره. فکر کردی برای چی اونا منو از خودشون دور نمیکنن؟ جعبه سیاه اسنادشون تو دست های ما حسابرس هاست.

اشکان: شما حسابرس شرکت آقای مالکی هستید درسته؟

مشیری: آره اما حساب منو از اون مرتیکه پیر خرفت جدا کن. همش منم منم میکنه اندازه گاو حالیش نیست. (ادای او را در می آورد) «سواد مالی سواد مالی». هیچکی ندونه من خوب میدونم که هیچی بارش نیست. اگه پدرش نبود دستش به هیچ جا بند نبود. مساله اصلی خود رانته.

اشکان: راجع به مجتمع مسکونی اسپانیا چیزی میدونید؟

مشیری (با تظاهر به تعجب): چی؟ اسپانیا؟

اشکان: از ستاره دختر آقای مالکی شنیدم. نمیدونم جریانش چیه. تو روز مصاحبه هم میخواست حرفی به دخترش بزنه جلوی من چیزی نگفت. یعنی شما چیزی ازش نمیدونید؟
مشیری: اشکان جان پرونده مجتمع مسکونی اسپانیا چیزیه که فقط به خود مالکی مربوط میشه. نه من و نه حامی هیچ ارتباطی با این موضوع نداریم.

اشکان: اما ستاره میگفت این سند قرار بوده برسه دست شما که تصادفی دست اون رسیده.
مشیری: خوب منکه اصلا نمیدونم ستاره جان راجع به چی حرف میزنه. همینطورم که میگی سندی هم که دستم نرسید که بفهمم جریان چیه. اما هرچی هست میخوام یک مساله را برات روشن کنم اون هم اینکه گاهی وقت ها لازم آدم ها جلوی یکسری از فساد ها بایستند.

اشکان: دقیقا. خصوصا اینکه این اسناد نشون میده که مالکی این همه سال از زیر بار مالیات فرار میکرده. این خودش یک نوع فساده اینطور نیست؟ (مشیری پکی به سیگار میکشد)

مشیری: بذار یک چیزی راجع به حرفه خودم بهت بگم. قانون حسابداری بین المللی یک جورایی ربط نامرئی همه بانک های سرمایه داری سراسر جهان به همه. خیلی خلاصش کنم اینه که بانک جهانی ملزم کرده که کشورهای متصل به اون از یک سری اصول یکسان تو حسابداری استفاده کنند. مثلا دارایی asset در هنگام رکود درون اسناد نباید هیچوقت افت ارزش پیدا کنه بلکه فقط از بالانس شیت یا همان ترازنامه حذف میشه. (با دست حرکت

شعبده بازی را انجام میدهد) به همین سادگی میره تو هوا. و به علاوه برای حسابرسی های دولتی. شهرداری هایی که از سپرده های املاک شهری برای اوراق بهادار در اسناد بورسی استفاده میکنند ملزم میشن از قیمت روز بازار برای املاک شهرداری ها استفاده کنن یعنی یک خط تسبیه ریز که قیمت همه املاک در سراسر دنیا را با فاصله تقریبا نزدیکی بهم افزایش میده و از این مطمئن میشه که هیچوقت قیمت املاک مستغلات و زمین در سراسر دنیا رو به کاهش قرار نگیره. تحت هیچ شرایطی.

اشکان: مثل بحران ۲۰۰۸ که همزمان با یک فاصله زمانی کوتاه در کل دنیا اثرش رخ داد؟
مشیری: دقیقا.

اشکان: اما فایده این چیه؟ بالا رفتن دائمی قیمت زمین که مانع انگیزه مردم برای کار و موفقیت میشه؟

مشیری: چرا طرف دیگش رو نمیبینی. همین بالا رفتن مداوم قیمت زمین میتونه نشانه پیشرفت و رشد مداوم سرمایه و حفظ انگیزه برای امید به کار و تکاپوی مداوم باشه. وقتی که قیمت ها ثابت باشه هیچ انگیزه ای برای سرمایه گذاری بیشتر هم به وجود نمیاد.

اشکان: اما ... اما من نمیفهمم که چرا نباید جلوی افزایش قیمت گرفته بشه تا قدری فاصله طبقاتی کمتر بشه؟ عیب این کجاست؟

مشیری: اشکان جان عزیزم. مارکس بخون. مارکس. هیچکی مثل مارکس به این سرمایه داری خدمت نکرد. لنین و استالین احمق هرگز مارکس رو اندازه خود سرمایه داران کارخانه دار انگلیسی نفهمیدن. وقتی تو قرن ۱۹ مارکس ریشه این مشکلات را در بازتوزیع حق الزحمه دستمزد کارگران دید و ریشه حل اونو تو راه اندازی اتحادیه کارگری دید درواقع خیلی شیک به سرمایه داری پاس گل داد.(به سیگار خود پک می زند) تو قرن ۲۰ اولش هرکاری کردن تا اتحادیه های کارگری رو خلع سلاح کنن. اول سیاست تفرقه بنداز و حکومت کن و بعد پاره وقت کردن کار کارگرا و بعد تو اواخر قرن ۲۰ کلا با سیاست های جهانی سازی و رو آوردن به سیستم بدون پشتوانه ارز با بدهی عمومی یک شبه کل صورت مساله پاک شد... همینطور پشت هم بدون پشتوانه طلا دلار چاپ کردن و یک طرف دنیا یعنی یکسری کشورهای پرجمعیت با نیروی کار ارزان کالا تولید کردند تا یک طرف دیگر دنیا یعنی کشورهای ثروتمند

بشن فقط مصرف کننده آنهم با دلار ارزان. حالا هم از یک طرف اونایی که دنبال افزایش دستمزد بودن به حقشون میرسیدند چون تو ظاهر حقوق هاشون افزایش می یافت و از امکانات بهداشتی رفاهی بیشتری هم برخوردار می شدند و هم از طرف مقابل لازم بود این اختلاف طبقاتی همیشه تا حد معقولی حفظ نگه داشته باشه. طوریکه همینطور با بالا رفتن قیمت زمین اختلاف طبقاتی هم روز به روز نسبت به قرن ۱۹ بیشتر و بیشتر شد. (مکث میکند و به سیگار پکی می کشد)

اشکان: یعنی یک اراده ای نمیخواه که فاصله طبقاتی کمتر شه؟ درسته؟ اما کی؟ کی ها نمیخوان؟

مشیری: معلومه. آدم هایی که این برابری موقعیت فعلیشون رو به خطر میندازه. آدم های مثل مالکی که با فساد به جایگاهی رسیدن و از زیر بار مالیات زمین و مسکن فرار میکنند. (مکث) اشکان جان از خودم بدم میاد. از کاری که این همه سال به عنوان حسابرس کردم بدم میاد. میخوام از طرف همه حسابرس های دنیا از همه مردم عذرخواهی کنم. ما نمیفهمیدیم داریم برای این فاسد ها چیکار میکنیم. یا نه میفهمیدیم اما هممون به همین مقدار اندک سرمایه ای که مال خودمون داریم چسبیدیم و نمیخواستیم همینی که داریم رو از دست بدیم. (مکث) دنیای بی رحمیه عزیزم. بیرحم. (مکث) میخوام تلافی کنم. میخوام انجل تو باشم.

اشکان: انجل من؟

مشیری: تو که اسناد مجتمع مسکونی اسپانیا پیشته کافیه اون هارو افشا کنی. نگران نباش پسرم. روی این مالکی بی سواد رو زمین بزن تا از این همه ادعاش خفه خون بگیره.

اشکان: اما آخه...

مشیری: میدونم صاحب خونه شماسه اما همین مقدار اجاره ای که اینجا میدی رو میتونی یک جای نزدیک اینجا هم بپرداز. اونکه مالک همه خونه های این اطراف نیست... (مکث) اشکان به فکر می رود) نگران نباش. خود من برات یک خونه خوب از یکی با همین قیمت این اطراف پیدا میکنم.

اشکان: پدرم بشنوه ناراحت میشه. اون یک عمر به مالکی وفادار بوده.

مشیری: نگران نباش. هم پدرت هم من و هم باقی کسانی که این همه سال برای مالکی کار میکردیم یک عمر فریب خوردیم... به علاوه راجع به کارت هم میخوام روی کارت اسپانسر بشم. در حدی که بتونی فعلا مستقلا به تحقیقات ادامه بدی... فقط لازمه با من هماهنگ باشی. یادت باشه. اون بیرون آدم های خیلی زیادی هستند که دنبال آدرس غلط دادن. مواظب باش یک وقت راه رو گم نکنی...

اشکان: آخه... پدرم به اینجا عادت کرده...

مشیری: شجاع باش پسر. شجاعت اندیشیدن.

صحنه چهاردهم:

(اشکان تنها در مرکز صحنه. در حالیکه برگه هایی در دست دارد با خود حرف میزند.)

اشکان: تمام عمر همه آدم های دور و اطرافمون دنبال اینن بهم دیگه آدرس نشون بدن... یک عده تو توهم اینن که آدرس رو میدونن و یک عده به عمد به هم آدرس غلط میدن... خونه دوست کجاست؟... کسی میدونه خونه دوست کجاست؟ اصلا اگه هم آدرس خونه دوست رو بدونی اونوقت آدرس درست رو نشونشون میدی؟ از کجا میشه فهمید کدوم آدرس درسته؟ اونم وقتی از دید هرکسی فقط اون آدرسی که خودش داره میده آدرس درستی و مابقی آدرس ها غلط... نه نه. هیچ متری برای سنجش درستی و غلطی این آدرس ها نیست. این آدرس متناسب با جایگاه هر فرد متفاوت. آره هرکسی به میل خودش به اونیکی آدرسی رو نشون میده تا فقط موقعیت فعلی خودش رو حفظ کنه... آره همینطوره... (نگاهی به برگه ها می اندازد)

اما این ها چی؟... با این ها چیکار کنم؟ بابا تو یک چیزی بگو... باهام حرف بزن بابا...

(پدرش در تخیلش پیدا می شود)

پدر: تو غلط میکنی. با اینکار همین سقف روی سرمون رو هم از ما میگیری...

اشکان: اما پدر این به نفع همه ماست...

(ستاره در تخیلش پیدا می شود)

ستاره: با این ها میتونی انتقام یک طبقه رو بگیری... آره تو با این ها میتونی روی پدر من رو زمین بزنی...

اشکان: اما آخه با چه هزینه ای؟ به قیمت خونه زندگی من و پدر مادرم؟

(مشیری در تخیلش پیدا می شود)

مشیری: شجاع باش پسر. شجاعت اندیشیدن...

اشکان: شجاعت من به قیمت حفظ صندلی شما؟ اصلا تو خودت توی این پروژه مقصری چرا برای افشای این باید لزوما طرف تو بایستم؟ اصلا بگو بین تو و مالکی کدوم بد و کدوم بدتره؟... (هر سه شب از ظاهر او خارج می شوند. اشکان روی زمین بر زانو می افتد دستی به روی زمین میکشد و گوش خود را به کف زمین می چسباند)

اشکان: چرا ساکتی؟ چرا از تو صدایی بیرون نمیاد... چرا هیچ ردی از گذشته برام نیست. من فقط یک آدرس میخوام... ماما من گم شدم ... ماما من گم شدم... ماما با من حرف بزن... آدرس کجاست؟

(تصویر مادر با لباسی سفید در تخیلش ظاهر می شود)

مادر: عقربه های ساعت دارن تند و تند میگذرن. داره دیر میشه اشکان. برو تا قبل سال نو از تو حیاط از تو بوته گیاه سرخس یک شاخه بکن بیار دست به دست کنیم. برو دیگه اشکان. برو داره دیر میشه...

اشکان: اما آخه هنوز که سال نو نشده.

مادر: نه مادر. تو باید قبل سال نو توی حیاط باشی. رسمه پسر. تو باید موقع سال نو با شاخه گیاه وارد خونه بشی. زمان داره میگذره پسر.

اشکان: اما ماما من گم شدم. خونه کجاست؟ بوته گیاه سرخس کجای خونست؟ اصلا کجا باید برم؟... ماما آدرس خونه دوست کجاست؟

مادر: صدای آب رو میشنوی؟ صدای آب رو بگیر برو برس به سرچشمه. خونه دوست همونجاست... آره برو تا دیر نشده. برو قبل سال نو باید اونجا باشی اشکان. قبل اینکه سال نو بشه تو باید اونجا باشی. اشکان داره دیر میشه. بلند شو تا دیر نشده برو بیرون شاخه گل رو بکن و بیار. پاشو اشکان... (مادر از صحنه خارج می شود)

اشکان: مامان رفتم. رد صدای آب رو گرفتم و رفتم. به سرچشمه رسیدم... اما... اما سرچشمه آلوده بود. یک لاشه سنگین متعفن توش افتاده بود... بوی گند سرچشمه حالمو بهم زد. میشنوی مامان؟ آب ها آلودست مامان... مامان دست های همه ما آلودست... مبینی؟ مامان چرا دیگه با من حرفی نمیزنی؟ مامان بعدش رو یادت نمیداد؟ آدرس رو یادت نمیداد؟ آدرس خونه دوست کجاست؟ مامان... (در همین حین اشکان پنج شب را از پدر-ستاره مشیری-حامی و مالکی در اطراف خود میبیند که دورش را به صورت دایره ای احاطه کرده اند و همینطور که با تنگ تر کردن حلقه به سمت او نزدیک تر میشوند به نوبت با او حرف می زنند)

پدر: چی؟ دنبال تغییری؟ غلط کردی تو که هیچی حالت نیست. فقط مسعوده که میتونه اون نابغست. اون ذاتا نابغست. آره مسعود برمیگرده همه چیو درست میکنه آره مسعود بر میگرده... مالکی: همه چی به سواد مالی برمیگرده. تا وقتی سواد مالی نداری حد خودتو نگه دار. فهمیدی؟

ستاره: این خراب شده این آدم ها این فرهنگ درست بشو نیست فقط یک زلزله میتونه کل این کثافت رو از روی زمین پاک کنه. آره فقط یک زلزله...

مشیری: تو هر دو سمت سود و زیان همزمان سرمایه گذاری میکنی. میدونی چرا؟ چون اینطوری تحت هر وضعیتی میتونی موقعیتشونو ثابت نگه دارن. یعنی هیچ رقم با خود اقتصاد نمیشه زمینشون زد. میفهمی؟...

حامی: چی؟ پولش چقدره؟ حد نداره. اینقدر توش پوله که حد نداره. هرچقدر بهتر کار رو ارائه بدی پاداشت هم بیشتر میشه...

... (اشکان که در میان این شب ها سرگیجه گرفته است دست به گوش خود میگذارد و فریاد میزند)

اشکان: نه. نه... ولم کنید. راحتم بذارید راحتم بذارید...

صحنه پانزدهم:

(در خانه مالکی= اشکان - ستاره و مالکی روی یک میز نشسته اند. اشکان برگه ای جلوی روی مالکی میگذارد.)

مالکی: این چیه؟

اشکان: اسناد مرتبط با مجتمع مسکونی اسپانیا.

مالکی: خوب که چی؟

اشکان: یعنی اینکه من میدونم شما دارید چیکار میکنین. (ستاره با خوشحالی رو به اشکان میکند)

مالکی: بچه جان فکر کردی این اهمیتی داره؟ (رو به ستاره میکند و لحنش عوض می شود)
بین پسر ما همانطور که با هم قراری گذاشته بودیم شما مصاحبه اتان را ضبط میکنید من هم در انتها خانه اتان را به نام پدرت میزنم. قرارمون غیر این بود؟

اشکان: کاملاً درسته. اما الان یک موضوع جدید هم به قبل اضافه شده. اون هم این اسناد فساد مالیاتیتونه. (مالکی از کوره در می رود)

مالکی: حرف دهندو بفهم بچه. این مزخرفات چیه داری میگی. اصلاً کی اینو داده دستت؟

اشکان: مهم نیست. مهم اینه که الان زمان تغییره.

مالکی: تغییر؟

اشکان: اونکه قرار داشتیم خانه پدرم را به نامش بزنید که جای خود اما الان توی این شرایط جدید لازمه یک سرمایه گذاری جدیدی هم انجام بدید.

مالکی: سرمایه گذاری؟ نمیفهمم چی داری میگی؟

اشکان: دارم سعی میکنم خیلی واضح صحبت کنم. شما الان با این اسناد فساد مالیاتیتون که دست منه دو راه پیش روتونه یا اینکه از شر من خلاص شید که در این حالت جواد همین دانشجوی همکلاسی ام اولین کسی خواهد بود که برگه های این سند به دستش خواهد رسید. شما که نمیخواهید این اطلاعات به دست افرادی برسه که جز عربده کشی راه دیگه ای برای گرفتن انتقام شخصی اشون از شما نمیبینن؟ (سکوت مالکی و تعجب ستاره) میخواهید؟

مالکی: ببینم تو الان داری منو تهدید میکنی؟

اشکان: و اما راه دوم. راه دوم همینیه که شما این مبلغی که من اینجا نوشتم رو روی استارتاپم بلاعوض به صورت شریک آنهم بدون حق رای سرمایه گذاری کنید. منم در ازاش نسبت به کل این اتفاقات سکوت میکنم و همه این اسناد رو میسوزونم میندازم دور.

ستاره: اما آخه...

اشکان: راه بی ضرریه. اینطور نیست؟

ستاره: اشکان؟ تو ... میفهمی داری از چی صحبت میکنی؟

اشکان: میدونم. اما راه بهتری جز این دو راه به ذهنم نمیرسه.

ستاره: اما تو داری به یک طبقه خیانت میکنی...

اشکان (با پوخذند) طبقه؟ کدوم طبقه. ما که توی این طبقه هیچ همسایه ای نداریم بیاد حالمونو بپرسه. تو چنین وضعیت انزوا و غریبگی حالا بیام قهرمان یک جامعه بشم؟ گور بابای این قهرمان بازی. (رو به مالکی) من راه عقل و فردی خودم رو انتخاب میکنم. یعنی برای هر دو ما به صرفه است که از این فرصت نهایت استفاده رو بکنیم. عقلانی نیست؟

ستاره: درست حدس زده بودم تو یک بزدل اخته شده ای. توی...

اشکان: چیه فکر کردی عین این امثال جواد هستم که برم جار و جنجال راه بندازم تا یک جماعت رو علیه چیزی با این همه پیچیدگی که کوچکترین سوادى ازش ندارند تحریک کنم؟ که تهش چی بشه؟ (با پوزخند) که انقلاب بشه؟ اون هم انقلابی که تهش از الان معلومه عین

همه انقلاب های قبلی قراره از دوباره همین وضع با یک ارباب جدید ادامه پیدا کنه؟ نه خیر. من راه فردی خودمو میرم. راهی که اول از همه به نفع خودم و خانوادم باشه. میفهمی؟ ستاره: اما میدونی معنی این کارت چیه؟ تو داری از پدر من اخازی میکنی؟ هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ (مالکی میان حرف ستاره و اشکان میپرد)

مالکی: خیلی خوب. خیلی خوب باشه. عصبانی نشید. (رو به اشکان) میتونیم راجع به این قضیه بعدا صحبت کنیم؟ لازمه قبلش فکرامو بکنم.

اشکان: آره حتما... (بلند می شود که برود. لحظه ای به ستاره نگاه میکند اما او از عصبانیت روی خود را از او بر میگرداند. اشکان می رود.)

صحنه شانزدهم:

(در خانه حامی-مشیری=مالکی در کنار آن دو در میز وسط صحنه نشسته است)

مالکی: از همون اولشم به این پسره اعتماد نداشتم.

حامی: آروم. بی خودی شلوغش نکن مگه چه اتفاقی افتاده.

مالکی: بایدم اینو بگی. آره باید اینو بگی. برای تو که مساله ای نیست. از تو که آتویی نداره از منه که آتو داره. آره. اون الان از من یک مستند ضبط شده به علاوه کلی اسناد کپی شده داره که با هر کدومش میتونه انتقامشو از من بگیره. اون میتونه منو سوژه همه بدبختی های زمانه کنه. میتونه از من هیولا بسازه...همش تقصیر توئه حامی. تقصیر توئه...

حامی: خوب پدر ساخت و ساز کشور بودن هم این هزینه هارو همراه داره همیشه همزمان هم برای عموم مردم و تاریخ امیرکبیر بود هم آخر عمری جایی خارج از باغ فین دوش گرفت.

مالکی: بازم طعنه میزنی؟

مشیری: منم نمیفهمم این همه عصبانیت برای چیه.

مالکی: خانم مشیری این پسر کله اش باد داره. اصلا انگار با من پدرکشتگی داره. از همون اولش هم نباید با یکی که مستاجر منه همچین قراری میذاشتم. اون داره از من انتقام میگیره. (با لحنی دوستانه رو به مشیری) شما که میدونید جریان چیه. ازتون خواهش میکنم به آقای حامی بگید تا ایشون هم متوجه بشن.

حامی: چیزی نیست کریم. برو خونه یک دوش آب گرم بگیر حالت خوب میشه.

مالکی: این خونسردی تو داره منو دیوونه تر میکنه.

حامی: از دست من کاری بر نیما. متاسفم.

مالکی: چی؟

حامی: تو که تصور نمیکنی ما از قبل احتمال اینو نمیدادیم؟

مالکی: منظورت چیه؟ اصلا ببینم تو طرف کی هستی؟

حامی (پس از اندکی مکث از روی صندلی خود بلند می شود و به جلوی صحنه می رود. پکی به پیپ خود می زند): تاریخ- خودآگاهی تاریخی - چپ و راست- سوسیالیست کاپیتالیست- نئولیبرالیسم... همه این مزخرفات مال اوناییه که تو قدرت نیستند. وقتی به قدرت برسن همشون عین همن. میدونی چرا؟ چون همه تهش یک چیز رو میخوان. اونم قدرت... و تنها چیزی که میتونه قدرت رو تهدید کنه آگاهی مردمه. یا باید زحمت آگاهی رو کشید یا باید بهشون آدرس نشون داد.

مالکی: اما این آدرس آدرس غلطه... غلط..

حامی: مهم نیست. مردم نیاز به سیبلی برای نشونه گرفتن انگشت اتهامشون دارند. براشون فهم تاریخی اهمیتی نداره اونچیزی که مهمه اینه که الان این نفر پدر املاک ساکن پنت هاس این مجتمع مسکونی باید هدف قرار بگیره... خوب گاهی وقت ها لازمه یکی قربانی بقیه بشه... خودت بهتر میدونی که ته همه چی به خانه سقف بالای سر و تفاوتش برای ما و اون ها بر میگرده و تا وقتی که ما بتونیم مردم زیر سقف هارو بدهکار به خودمون نگه داریم جامون زیر این سقف هامون امنه. و اگه نتونیم... و اگه نتونیم برای فحش هاشون هدف مشخصی برای

نشونه گرفتن تعیین کنیم اونوقت که نشونه اشون بر میگردد به کل مجتمع مسکونیمون. تو که اینو نمیخواهی؟...میخواهی؟...چون اینجوری همه ما با هم غرق میشیم. (مالکی گیج و با تعجب به او خیره می شود)

مالکی: نمیفهمم.

حامی: مالکی جان ما نیاز داریم یکی در ظاهر هم شده مسئول گرفتاری الان اون ها معرفی بشه. گرفتی؟

مالکی: اما چرا من؟ (رو به مشیری) خانم مشیری شما یک چیزی بگید؟ چرا من؟

مشیری: نترس نگران نباش. به داراییت لطمه ای وارد نمیشه.

مالکی: یعنی شهین تو هم در جریان بودی؟

مشیری: جز این راهی نداشتیم. باید همه احتمالات رو در نظر میگرفتیم. آره ما هم رو بردت و هم رو باخت همزمان شرط بسته بودیم (مالکی که از این حرف به خشم می آید رو به مشیری)

مالکی: تو بهم خیانت کردی. آره تویی... (با تعجب به جفت مشیری و حامی نگاه میکند) شما دو نفر... شما از اولش با هم همدست بودید... شما...

حامی: تو که فراموش نکردی اگه اجازه های معافیت مالیاتی من و سکوت حسابرسی شهین نبود الان این جایگاه رو نداشتی. به علاوه بقیه اندازه تو عطش معروفیت پدر صنعت ساخت و ساز کشور بودن نداشتند. (رو به مشیری و بعد مالکی) ساعت داره ۵ میشه. قراری با کسی نداری ناصر جان؟ (مالکی که بهت زده است با تعجب به او نگاه میکند)

مالکی: ها؟ ساعت ۵؟

حامی: آروم آروم. خوب تقصیر خودته دیگه ناصر. این تو بودی که دنبال این ماسک بودی و حالا هم باید این ماسک رو روی صورتت تحمل کنی.

مالکی: تحمل کنم؟ نه نه... من کارهای دیگه ای هم میتونم بکنم.

حامی: بهتره به چیز دیگه ای فکر نکنی وگرنه...

مالکی: وگرنه چی؟ (حامی با نگاه به مشیری و بعد مالکی)

حامی: مردم دوست دارن بعضی وقت ها که دیگه چاره ای باقی نمونده باشه داستان شکست یک آدم در ظاهر موفق را در اخبار و یا شاید تو دادگاه بشنوند تا اینجوری دلشون به عدالت ظاهری خنک بشه و اعتمادشون به دستگاه قضا هم به حالت اول برگرده. پرونده های حسابداری تو دست شهینه. مگه نه شهین؟ (مشیری به علامت تائید سکوت میکند)

مالکی: یعنی داری الان منو تهدید میکنی؟

حامی: جوش نیار دوست عزیز فراموش نکن که تو برای پدر صنعت ساخت و ساز بودن نیاز به قدرت ما داری. اعمال حق انحصار- معافیت مالیاتی در بورس- قانون زدایی مالیات بر ثروت- بهشت های مالیاتی برای خروج امن ثروتی که باهش بتونی تو اسپانیا و دبی و چندین کشور دنیا ملک بخری اونم بدون اینکه قرونی داخل این مجتمع مالیاتی پردازی و در آخر کل ساختار اقتصادی امروز دنیا ناشی از سفته بازی و کالایی شدن ملک برای دریافت وام های بانکیه. آره پدر املاک تو به قدرت سیاسی من و اطلاعات داده های حسابداری شهین نیاز داری و بهتره الانم با این واقعیت کنار بیای.

مالکی: خودت... خودت میدونی که... (قلبش میگیرد و نمیتواند ادامه حرفش را بزند روی زانو می ایستد. در حال افتادن است که حامی و مشیری به سمتش می روند و نگاهی میدارند).

حامی: آروم آروم بهتره چیزی نگی. ساکت باش. ساکت...

صحنه هفدهم:

(پدر در خانه روی صندلی مشغول تعمیر کردن رادیو است و مادر با لباس آشفته و در حال کار روی بوم نقاشی روی زمین نشسته است.)

پدر: از این رادیو چه صداها می شنیدم. خبرهای خوب... آره کلی خاطرات شیرین... چه روزهای قشنگی... آها راستی دیروز مسعود زنگ زد... چه جوونی تربیت کردم. چه پشتکاری... (اشکان وارد خانه می شود پدر که متوجه حضور او در خانه نیست به حرف های خودش با خود ادامه میدهد. اشکان متعجب از اینکه پدر با خود حرف میزند در گوش می ایستد و به حرف های او گوش میدهد) امروز یک خبری شنیدم. برای مالکی بیچاره شایعه درست کردن. البرزی میگفت حامی میخواد بابت فرار مالیاتیش جریمه اش کنه. خفه بابا حامی خودش سردهسته دزد هاست حالا داره مالکی رو محکوم میکنه؟ زرشک... ولی خودمونیم عجب دنیایی شده همه همدیگه رو دارن بازی میدن پس کی توش آدم حسابه؟ (یک لحظه مکث) خوب معلومه مالکی. چشم دیدن موفقیت هاشو ندارن براش شایعه درست کردن. آره آره. اما میدونی مسعودم از همشون بالا تره. یک روز بر میگردد میزنه تو پوز همشون. مسعودم نابغست. اشکان نه اون پدرسگ دنبال تغییره. دهنش بوی قرمه سبزی میده فکر کرده اینجا کسی حرفشو میخوره نمیدونه که آخرش مثل دایی بابک اش میشه... (مکث) آره بابک خودت مقصری. هرچی بهت گفتم نکن پاپیچ اینا نشو تو هم جو برت داشته بود فکر میکردی میتونی دنیارو تغییر بدی خوب تقصیر خودت بود... (مکث) اه چیه باز عذاب وجدان فرستادی سمتم به من چه آخه تو رفتی تو خونه تیمی. د میگم تقصیر خودت بوده دیگه. فکر کردی چهارتا کتاب خوندی میتونی دنیا رو تغییر بدی... اصلا چیه خوب کردم. آره خوب کردم آدرس خونتونو دادم به کمیته. آره من دادم... (اشکان با شنیدن این جمله از جا تکان میخورد)

اشکان: چی؟

پدر (با دیدن اشکان جا می خورد و یکهو بحث را عوض میکند): تویی اشکان جان. دانشگاه چطور بود؟

اشکان: چی گفتمی بابا؟

پدر: چی چی رو چی گفتم؟

اشکان: تو آدرس خونه دایی بابک رو دادی؟

پدر: نه بابا این حرف ها چیه.

اشکان: چرا خودم شنیدم. خودت گفتی. با گوش های خودم شنیدم بابا. (با اشاره به مادر و با بغض) این همه سال مامان رو دغ دادی و بهش هیچی نگفتی؟... مامان فقط آدرس یک قبر رو میخواست... مامان فقط آدرس جایی رو میخواست که بره سر مزارش بشینه با خاطراتش گریه کنه... (مادر را در بغل میگیرد و گریه میکند) تو به مامان رحم نکردی. چرا اینکارو کردی بابا؟

پدر: من ... من ... یعنی مالکی....

اشکان: چی شده بابا تو رو خدا یکبارم شده با من مثل مواقعی که با خودت حرف میزنی حرف بزن. بابا به خدا از احساسات درون برای مردم حرف زدن بد نیست. بابا بگو چی شده. بگو

پدر: باشه باشه میگم. مالکی ازم خواست. آره مالکی خیر و صلاحمونو میخواد. میگفت اون ها کافرن. خوب آره بابک هم سرش باد داشت.

اشکان: اما بابا چرا؟ به چه جرمی؟

پدر: من فقط میخواستم بیفته زندان نمیخواستم که اعدام شه.

اشکان: ولی بابا چرا حداقل به مامان نگفتی... چرا بهش نگفتی دایی بابک رو اعدام کردن. چرا این همه سال ازش مخفی کردی؟

پدر: من فقط میترسیدم که مامانت نبخشدم. من از این میترسیدم اشکان. فقط همین.

اشکان: ببخشدت؟ پس حداقل خودت میدونی که اشتباه کردی.

پدر (به سمت اشکان میرود و بغلش میگیرد): آره پسرم میدونم. من اشتباه کردم. برای همینه که دارم تاوانشو میدم. میدونم باید زودتر از اینا میگفتم. (اشکان خود را از بغل پدر رها میکند)

اشکان: دیر شده بابا. الان دیگه مامان نمیتونه ببخشدت.

پدر: نه نه دیر نشده نه. (نگاهی به مادر می اندازد. مادر که حواسش به آن دو نیست در حال بازی با رنگ ها روی بوم نقاشی است) اونکه نمیفهمه.

اشکان: منکه میفهمم. تو با ما چیکار کردی بابا. (به سمت مادر میرود و در آغوشش گریه میکند) تو با ما چیکار کردی بابا...

پدر: چیزی نیست پسرم چیزی نیست سخت نگیر. میگذره. فراموش میشه. (سمت کمد میرود برای خود بطری نوشیدنی بیرون می آورد و سر میکشد) آره چیزی نیست بابا.. خدا بیامرزتش. بابک دوست خوب همکلاسی بچگیم... همبازی هم بودیم... من که نمیخواستم اون اعدام شه... منکه نمیخواستم آدرس خونه دوستمو لو بدم... همش سر موضوع این زمین لعنتی بود... سر مالکیت ... سر سرمایه داری... با همین حرف ها سر خودشو به باد داد... (از دوباره بطری را سر می کشد)... آره درست میشه چیزی نیست. نگران نباش درست میشه... (اشکان سمت پدر می رود)

اشکان: بابا دست از این هذیون گفتن هات بردار. چی درست میشه؟ چی؟

پدر: یک روز همه چی درست میشه.

اشکان: بابا هیچی قرار نیست همینجوری خود به خودی درست بشه.

پدر: مسعودم بر میگرده درست میکنه. اون نابغست اون دانشمنده اون علمشو داره... آره الکی که نیست. این همه سال رفته درس بخونه اون علمشو داره اون بلده چطوری درست کنه....

اشکان: بابا دست بردار اینجور چیز ها به نبوغ ربط نداره تا وقتی همه چی رو ذاتی و ارثی بینی تهش همینه هیچی هم خود به خود تغییر نمیکنه.

پدر (بار دیگر نوشیدنی را سر میکشد و حالا مست): تو نمیدونی. تو هیچوقت نمیدونستی . فقط مسعود میدونه. اون بر میگرده.

اشکان: مسعود بر نمیگرده.

پدر: بر میگرده.

اشکان: بابا مسعود بر نمیگرده. مسعود تابعیت گرفته میفهمی؟ تابعیت. (پدر با ناباوری به اشکان)

پدر: چی؟ ...چی گفتی؟ یعنی پناهنده شده؟

اشکان: آره از بس که اینجا بهش سخت گرفتی از اینجا فرار کرد. از بس بهش مالکی رو الگوی موفقیت مثال زدی و گفتی برو راه موفقیت و پولدار شدن رو از اونها یاد بگیر اونم رفت اولین

کاری که کرد شد یکی عین خود خودشون. آره مسعود درخواست تابعیت داد و از اون بدتر تعهد داد که دیگه هیچوقت به اینجا برنگرده و فقط برای خودشون کار کنه. میفهمی؟ میدونی یعنی چی؟ یعنی هیچوقت دیگه برنمیگرده. تمومش کن بابا. نابغت برنمیگرده بابا اون برنمیگرده. (پدر با بهت به اشکان نگاه میکند. و بعد در حالیکه بطری نوشیدنی را در دست دارد از جای خود بلند می شود و تلو تلو خوران راه می رود)

پدر: بر نمیگرده؟ امکان نداره. آره امکان نداره... آخه اینجوری که معنی نداره... آره معنی نداره... باید یک معنایی وجود داشته باشه... آره همیشه نمیشه که... اینجوری آخه نمیشه. نه نه همیشه... معنی نداره.

اشکان: بابا این دنیای مزخرف خیالیت از اولش بی معنی بود. همش پوچ. باور کن بابا. باور کن. اون دنیای خیالیه تو همش توهمه. اینجا همه چی عکس دنیای خیالی توئه بابا... اینجا باید برگردیم به همون دنیای تخیلی فیلم و کتاب داستان که تو این همه ازش بدت میومد و وقت تلف کردن میدونستیش. آره باید از توی همین تخیلات واقعیت رو پیدا کنیم. باید برگردیم به تئاتر تا با هم از احساساتمون حرف بزنیم... بابا اینجا بن بست احساساته. اینجا سرزمین زور و قدرته... اینجا همه جا غربت و آوارگی و تنهاییه... (پدر در بهت خودش سکوت کرده و عکس العملی نشان نمیدهد)... هر جارو نگاه میکنی از تو اینترنت از تو زمین و مسکن از تو هر کوفتی نگاه میکنی پر از رانت و انحصار و حق اجارست. اجاره کوفت اجاره زهره مار... (مکث رو به پدر) بابا... بابا باید از اینجا پاشیم... بابا میشنوی؟... مالکی ازمون خواسته پا شیم. آره میدونم شنیدنش سخته اما بابا باور کن ارزشش رو داشت بابتش... عوضش مشیری برامون یک جایی همین نزدیکیا اجاره کرده.

پدر: چی گفتی؟ مالکی خودش گفت باید از اینجا پاشیم؟

اشکان: آره بابا. اسناد فساد مالیاتی تو مجتمع مسکونی اسپانیا رو سمتم پرت کرد و گفت هر غلطی خواستی بکن. میبینی بابا؟ مالکی همون آدمی که الگوی موفقیت بود رو میبینیش؟... (سکوت پدر که بهت و خیره به سمتی زل زده است) چیزی نیست فوقش چند وقتی میریم یک جای جدید و با همسایه های جدید آشنا میشیم. شاید... شاید یک پارک بهتر نزدیکش باشه عصر ها بری تو پارک اونجا قدم بزنی. البته میدونم برای یک مدت دوست های اینجاتو از دست میدی. اما بابا باور کن ارزشش رو داشت... (با خوشحالی و هیجان) بابا

میشنوی؟ من خیلی خوشحالم. رو کردم به مالکی گفتم دو گزینه بیشتر نداری یا روی کار من سرمایه گذاری میکنی یا اینکه این سند هارو رو میکنم. خوب اونم البته هیچکدوم رو انتخاب نکرد عوضش سند هارو دادم جواد کلی سرش سرو صدا بلند کرد و مالکی رو رسوای عالم کرد. میشنوی؟...آی آی آی بابا خیلی خوشحالم بعد مدت ها احساس غرور میکنم که تونستم این آقای صاحبخونه دزدمون رو رسوای عالم کنم... (مکث و نفسی عمیق میکشد) و البته از اون بهتر از این خوشحالم که تونستم بعد سال ها جای خودمو روی زمین پیدا کردم. آره جای خودم. بدون هیچ رانتی بدون هیچ امتیاز ارثی... بابا میشنوی؟... (دوباره با ناراحتی) بابا منو ببخش. باور کن چاره ای نداشتم. مجبور شدم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم. منظورم پیشنهاد مشیریه...بابا میشنوی؟ (پدر از ناراحتی روی زمین پخش شده و چیزی نمیگوید و اشکان با دیدن حال او) حالا که چیزی نشده اون خونه خیلی با اینجا فاصله نداره...نگران نباش. مشیری میگفت یک جای نقلی دنجه برای ما سه نفر جای خوبیه... فردا خوبه اسباب کشی کنیم؟ (سکوت پدر) بابا؟ بابا صدامو میشنوی؟ بابا؟... (به سمت پدر میرود و میپند که پدر مرده است). بابا...

صحنه هجدهم:

(در مرکز صحنه اشکان و ستاره حضور دارند. در کنار ستاره یک چمدان دستی قرار دارد.)
ستاره: بابت پدرت تسلیت میگم.
اشکان: ممنون... این آخر عمری خیلی تنها شده بود. الانم که رفت منو این تنهایی رو برای من به جا گذاشت...

ستاره: پدرم که از روز اول ازش خوب میگفت. آدم امین و مورد اعتمادی بود.
اشکان: آره چقدر هم تا آخر عمری به پدرت وفادار بود... (با اندوه) از دست من دغ کرد. آره من به الگوی موفقیتش لطمه زدم. معاشو ازش گرفتم.

ستاره: ناراحت نباش. از دست تو کاری برنمیومد. نباید خودتو سرزنش کنی... میفهمم باید خیلی سخت باشه برات. ای کاش میتونستم چند وقتی بیشتر اینجا پشیم باشم اما...

اشکان: نگران نباش... (مکث) باز میای؟

ستاره: آره بهت خبر میدم. با هم در ارتباط خواهیم موند. (مکث) راستی هنوز نمیفهمم چرا همچین پیشنهادی به پدرم دادی... بگذریم الان وقت مناسبی برای این حرف ها نیست.

اشکان: نه نه حق داری بدونی. خوبه که قبل رفتنت اینو از من پرسیدی... تو فکر میکنی این پول رو برای چی میخواستیم؟ لابد فکر کردی برای خودم. آره؟... ریشه تمام اختلاف طبقاتی بابت ساعت های اوقات خالی افراد نسبت به همه. وقتی تو میتونی با خیال راحت درس بخونی یعنی وقتشو داری و وقتی که وقت اینو داری یعنی تو از یک امتیاز اولیه برای آزاد شدن از زیر بار بدهی برخوردار شدی. اسمش هست امتیاز اولیه. آدم های فقیر آدم های محروم از امتیاز هستند. آدم هایی که از بدو تولد با اختلاف زمانی به دنیا اومدن. آدم هایی که باید یک عمر سگ دو بزنی تا بدهی های قبلیشون رو صفر کنی. میدونی چرا؟ چون هیچوقت هیچ پول قلمبه ای یکجا از قبل بهشون نرسیده بود... آره من درخواست یک پول قلمبه کردم چون تنها در این حالت که میتونستم منم عین تو با خیال راحت بشینم به مطالعات دانشگاهیم ادامه بدم. بدون دغدغه بدهی بدون وابستگی و ترس از دست دادن سقف بالای سر در ازای افشای حقیقت. آره ما برای رسیدن به برابری قبل از هرچیز به یک محرک بیرونی برای نزدیک تر کردن فاصله هامون بهم نیاز داریم. محرکی که توش فاصله مکانی با کاهش زمان پر بشه. و راه کاهش زمان اینه که یکی مجبور نباشه برای زنده بودن تمام ساعات شبانه روز فقط به کار کردن برای تامین پول اجاره صاحبخونه اش فکر کنه... درست مثل کارگری که توی کارخونه برای اینکه ابراز وجود کنه و مهم بودن فعالیت بدنی اش را به کارفرما ثابت کنه باید اول بتونه که از بیکاری خودش و خانواده اش رو زنده نگه داره. درست مثل اتحادیه های کارگری که برای اینکه مانع از پر شدن جای خالی کارگرهای اعتصاب کننده اشون با کارگرهای پناهنده بشن لازم دارن تا اول با هم متحد باشن و بعد با یک سپرده پس از انداز حداقلی مواقع اعتصاب مبارزاتیشون خودشون رو مستقل از حقوق ارباب زنده نگه دارن... آره من پول رو برای این میخواستیم.

ستاره: اما حالا که پدرم باهات مخالفت کرد میخوای چیکار میکنی؟ فکر میکنی همکلاسیات امثال جواد میتونن ریشه این اختلاف طبقاتی رو حل کنن؟...نه اشکان من بعید میدونم. این یک موضوع کلان جهانیه و همه هم طبقات سرمایه داری تو سراسر جهان موقعیتشون بهم مربوطه. تو نمیتونی با همشون همزمان با دست خالی بجنگی.

اشکان: هرچیزی بهایی داره. به علاوه من همچینم بازنده نیستم.

ستاره: چطور؟

اشکان: قبل جلسه با پدرت خانم مشیری بهم قول یک سرمایه گذاری تو استارتاپم رو داد. فعلا دارم بهش فکر میکنم.

ستاره: چه خوب. اما اشکان خودت که میدونی این ها با هم فرقی ندارن. موضوع انتخاب بین بد و بدتره.

اشکان: آره آره میدونم. اما باید از یک زمان از یک جایی شروع کرد. ریشه این نابرابری از عدم توازن قدرته و امثال ما آدم های دانشگاهی هم باید از طریق یک استارتاپ بخشی از قدرت باشیم. آره تو درست میگفتی که من از فرط کتاب خوندن و فیلم دیدن دچار اختگی شدم. باید یک حرکتی میکردم و منم راهشو پیدا کردم. امثال ما آدم های دانشگاهی باید مستقلا وارد به دست گرفتن بخش کوچکی از عاملیت قدرت بشیم. اونهم در پروژه هایی که بتونیم نفع دو طرفه بهم برسونیم. درست مثل کاری که مارکس در نظر داشت تا اتحادیه های کارگری در قرن ۱۹ چنین نقشی را بازی کنند و الان بعد کلی حوادث و تغییرات مهم اقتصادی قرن بیستم و کمرنگ شدن نقش کارگر و اتحادیه کارگری وقتشه که تو قرن ۲۱ تو قرن تکنولوژی اینترنت این ما مستاجران جهان با هم از طریق یک استارتاپ متحد بشیم. آره ما باید برای سهیم شدن در این قدرت مستقلا بجنگیم. قدرت استارتاپ برای برقراری توازن نیروها. برای رسیدن به این نقطه هم چاره ای نداریم جز اینکه توی یک پروژه مشترک فعلا با گزینه بد و نه بدتر از بین همین سرمایه دارهای فعلی شریک بشیم... آره میدونم این یک حرکت طولانیه و باید آهسته آهسته توش قدم برداریم و شاید تو طول عمر خودمون هرگز نتونیم به هدفی که داریم برسیم اما باید از یک زمان از یک جایی شروع کنیم. آره این استارتاپ در فضایی که مرز نداره و مکان بودن در آن هیچ تفاوتی نداره تنها یک نقطه شروعه و شاید بتونیم ما هم یک روز

بگیم که تونستیم معنایی برای زنده ماندن خودمان و اطرافیانمون میان این همه بوی گند ناشی از دست های آلوده پیدا کنیم... میدونی چیه ستاره هیچ چیز مهمتر از داشتن یک معنای بزرگ و دست نیافتنی تو زندگی نیست. معنایی که اون بیرون خودت باشه و به زندگیت جهت بده. معنایی که هرچی به سمتش بری بهش نرسی اما خوشحال باشی که لااقل بی معنی زندگی نکردی...

ستاره: نمیدونم. راستی بابت اون حرف هایی هم که اون روز کنار ساحل بهت گفتم هنوز از خودم خجالت میکشم. منو میبخشی؟

اشکان: تو چیزهای خیلی زیادی یادم دادی ستاره. ستاره ای که بتونه قطب نمای زندگی آدم بشه رو فقط میشه تو آسمون ها دنبالش گشت. میدونم تو روی زمین دست نیافتنی هستی. میدونم. ازت ممنونم که اطلاعات مجتمع مسکونی اسپانیا را در اختیارم قرار دادی ستاره. کمک بزرگی بود.

ستاره: منتظرم که بیای پیشم. میای؟

اشکان (با خنده): منکه گفتم روی زمین نمیتونم دنبالت بگردم... (هر دو با هم میخندند و بعد از مکث) نمیدونم... اما اینجا هم کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم. مادرم اینجاست به علاوه تازه جای خودمو پیدا کردم. (تقلید صدای ستاره) البته منظورم «من اینجا ریشه در خاکم» نیست (هر دو میخندند و بعد لحظه ای مکث)... نمیدونم. فقط میدونم هیچ زمین و مسکنی مهمتر از پیدا کردن جای پای خود آدم نیست. جایی که متعلق به خود خود آدم باشه... با پیدا کردن خودم شاید منم یک روز مثل تو مثل داداش مسعودم و مثل همه جوون هایی که یک روز برای یک لحظه زندگی آزاد از این فضا پرواز کردند منم اومدم... آره شاید منم یکروز اومدم. شاید... (نور از روی ستاره برداشته می شود) انگاری تمام این مدت داشتم آدرس جای پای خودم رو پیدا میکردم. آره درست زیر پای خودم... (نگاهی به زیر پای خود میکند و در زیر پای خود گل سرخی میبیند. خم میشود و گل را میچیند و روبروی خود مادر را میبیند) مامان میبینی؟ تمام راه دنبال این بوته گل سرخس میگشتم اما درست زیر پای خودم بود. میبینی؟...

مادر: سال داره نو میشه پسرم زود باش... (دستش را به سمت اشکان دراز میکند اما اشکان که حواسش به گل های کف زمین افتاده با ولع سمت چیدن همه گل ها می رود)

اشکان: صبر کن مامان بذار هنوز نچیدم صبر کن هنوز گل سرخس مونده میبینی؟ خیلی زیاده. میبینی؟

مادر: اما فقط یک شاخه کافیه. تو نمیتونی همزمان همه رو بچینی اشکان. بیا. بیا سال داره نو می شه. سال داره نو میشه... بیا زودتر بیا... (اشکان گل ها را رها میکند و دست مادر را میگیرد و نور کم و کمتر می شود)

پایان.